

رومنها کی عامه سمانه



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

به نام خداوند جان آفرین

حکیم سخن در زبان آفرین

مقدمه:

رمانم در مورد دختری به اسم وحیده، وحیده متولد دهه ی شصته و تو یه خانواده ی متعصب و مذهبی به دنیا اومده و حالا که یکم بزرگتر شده سر یه مسائل اعتقادی باخانوادش مشکل داره و اتفاقیایی که بعدا واسش می افته شنیدنی و خوندنیه تا یادم نرفته اینم بگم که این سر گذشت واقعیه یه دوسته که خودم یه جاهاییشو کم و زیاد کردم امیدوارم خوشتون بیادو همراهیم کنین

مامان-وحیده، بدو مادر دیر شد باید زود بریمو برگردیم، دیر بشه بابات میاد شاکی میشه ها؟؟؟

وحیده-باشه مامان اومدم هولم نکن ایاااا

اصلا نفهمیدم چجوری لباس پوشیدم سریع اومدم بیرون یه نگاه به مامان انداختم که داشت یجوری نگام میکرد

-واه چرا اینجوری نگام میکنی مامان؟

مامان-چی میشد توهم مثل خواهرات چادر میزاشتی؟ باز بابات تو رو اینجوری ببینه هی به جونم غر میزنه که زن تو نمیتونی

از پس یه الف بچه بریبای و گذاشتی هر جور میخواد بچرخه؟

-مامان تو رو خدا گیر نده دیگه، خب نمیتونم چادر سرم کنم دیگه مگه زوره؟ نمیدونم چرا اینقد به کارام گیر میدن، خب مگه بد

لباس میپوشم؟ لباسم که هیچ ایرادی نداره.....

مامان دیگه نگام نکرد با احم رفتیم در حال اینکه پشت سرش میرفتم یه نگاه به خودم انداختم و تیپمو بررسی کردم. یه مانتو کرم و قهوه ای که تیکه های قهوه ایش روی یقه و سر آستین و لبه ی جیبش کار شده بود بایه شال قهوه ای سوخته و یه شلوار کرم و کیف و کفش مشکی. شالم رو روی سرم یه جوری میزاشتم که موهام تو دید نباشه و زیر گلوهم دوست نداشتم معلوم باشه...

آخه ایرادم چی بود تمام لباسامم گشاد بود و اصلا بدنم نما نداشت (دوستان اون موقع که اوایل دهه ی هفتاد بود خیلی مانتو رسم نبود ولی هر کی هم میپوشید گشاد و بلند بودن دهه ی شصتیا میدونن چی میگم) نمیدونم چرا بعضی ها فکر میکنن فقط چادر حجاب محسوب میشه. منم با پدرم چندساله که سر همین موضوع بحث و جدل داشتم، دقیقاً از سن تکلیفم.

همینطور با خودم درگیر بودم و پشت سر مامان به پارچه فروشیه سر خیابون که مال دوست قدیمیه پدرم بود رفتیم تا چندتا پارچه واسه لباس شبی که قرار بود تو عروسیه دختر داییم بپوشم رو بخریم. لباس های حاضریه پشت ویتترین مغازه هارو پدرم نمیپسندید و میگفت اونا جلف و به درد نخورن و بدرد ادمهای سبک میخورن خب فکرش این بود. خواهرام همونطور که پدرم میخواست لباس میپوشیدن چه در دوران مجردی و چه الان که هرکدوم ازدواج کردن و سر خوونه و زندگیشون رفتن البته نا گفته نمونه که شوهرهاشونم همین فکرو داشتن و کلاً من فقط ساز مخالف خونه بودم و دوست داشتم امروزی باشم ماصلاً فکرهمو قبول نداشتم و اینم احتمالاً به خاطر فاصله ی سنی زیادمون بود.

بالاخره با این فکر رسیدیم به مغازه ی حاج ریاحی.....

همیشه از اینجا خریدهامونو میکردیم و هرچی که میخواستیم سفارش میدادیم با مامان وارد مغازه شدم که چشمم به یه فروشنده ی جدید خورد خیره خیره نگاش میکردم که چشم اون هم به من افتاد آخه تا حالا ندیده بودمش با مامان رفتیم طرفشون واسه انتخاب پارچه ها که دیدم مامان با تعجب داره به همون پسره نگاه میکنه و یه دفعه یه لیخند اومد رولیش و رفت سمتش و شروع کرد به تعارف کردن منم کنجکاو رفتم...

همراه مامان شروع کردم به سلام و احوالپرسی کردن پسره یه چشمش به مامان بود و یه چشمش به من و با ما صحبت میکرد

مامان-خب آرمان جان مامان و بابا خوبین؟ از کی اینجایی؟ من تازه دیدمت

آرمان-همه خوبن خاله، خیلی تعجب کردم دیدمتون اول که اصلاً نشناختم شرمنده

مامان-دشمنت شرمنده پسر، سربازیت تموم شد؟

آرمان-آره خاله یه سال میشه، و تقریباً یک ماهی میشه که اومدم پیش حاج ریاحی سرکار، راستی وحید چطوره؟ چیکارا

میکنه؟ ایشون هم باید وحیده خانم باشن نه؟

تازه به خودم اومدم و متوجه شدم زل زدم به پسره و چشمم ازش برنمیدارم

مامان-آره پسر و وحید دست بزرگ شده مگه نه؟

آرمان خندید و همونجوری که به معنی اره سرشو با لبخند تکون میداد زیر چشمی نگام میکرد

منم سرمو از خجالت نگاهش پایین انداختم. بعداز تعارف تیکه پاره کردن با اجازه ای گفتیم و رفتیم سراغ انتخاب پارچه ها مامان دوقواره کت و دامنی سرمه ای و قهوه ای با طرح های متفاوت گرفت که خیلی خوشگل بودن منم یه پارچه ی پیراهنی واسه شب که مشکی بود گرفتم و حریر قرمز واسه کارشدن روش و یه پارچه ی یاسی رنگ واسه کت و شلوارویه پارچه سفید واسه تاپ زیر کتم گرفتم واز آرمان وبعقیه تشکر و خداحافظی کردیم و به طرف حاج ریاحی واسه حساب و کتاب رفتیم واونجاهم حاج ریاحی بعد کلی تعارف و صحبت راضی شد تاپول پارچه ها روبگیره و ما به طرف خونه راه افتادیم.توراه از مامان سوال کردم اون پسره،آرمان کی بود؟مامان-حاج سیفی رو که میشناسی؟

-آره چطور؟

مامان-پسر آخیش بودقبل رفتنش به سربازی دیده بودمش خیلی بچه تر بود ولی حالا انگار مردی شده واسه خودش....وحیده تو آرمانو یادت نمیاد؟

منم به معنی نه سرمو تکون دادمو یه نوووچ بلند گفتم

مامان-چطور یادت نمیاد با خواهرش خیلی دوست بودین قبلا

-اره بووووووودم اون برمیگرده به 4یا5سال پیش ولی بعد رفتنم به راهنمایی دیگه ندیدمش

مامان-آها راست میگی بعد دبستان مدرستون عوض شد و جدا شدین

دیگه حرفی زده نشد تا خونه

الان تو اتاقم باچشمای اشکی روتختم دراز کشیدم آخه بابا دوباره واسه چادر نداشتن امروزم بهم گیر داد نمیدونم چرا چادر گذاشتن من اینقد مهمه که جلوی حمیده و شوهرش (نیما)وسعیده وشوهرش(رضا)باید تحقیر بشم و شخصیتم خورد بشه این بحث بعداز گذشت تقریبا8،7سال هنوزنه واسه من و نه واسه باباتموم نشدالبته همیشه اول بحث با تیکه متلکهای خواهرام شروع میشه...

خب بزارین واستون ازاول بگم قصه ی این بحث قدیمی رو.....

من وحیده چراغی هستم دختر سوم خانواده البته یه برادر دوقلو هم به اسم وحید دارم پدرم یا همون حاج احمد چراغی و مادرم وقتی متوجه شدن که بعداز دوتا دختر که حمیده و سعیده باشن دارن صاحب یه دوقلو میشن که یکم سنشون بالا بودوما بچه ی ناخواسته بودیم و فاصله ی سنیمون با خواهرام 16،15سالی میشه پس مطمئنا باید فاصله ی فکرها مون هم زیاد باشه

تویه خانواده ی مذهبی و متعصب به دنیا اومدم(البته خدایی نکرده قصد توهین به هیچکسو ندارم ولی در هر چیزی افراط بدترین شرایط رو به وجود میاره و پدرم در اخلاق و عقایدش خیلی سخت گیر و تندبود)وقتی مادرم در سن بالا مارو باردار شد پدرم چون خیلی خداترس بود باوجود پرخطر بودن بارداری اجازه نداد که بلایی سرمون بیادو خیلی مراعات حال مامانو میکردبعداز زایمان هم که کلی تو نگهداری مون کمک مادرم بودو توجهش به ما زیاد بود چون میگفت زنده بودن هرسه تامون یه معجزه بود به خاطر بیماری قلبی مادرم و این توجهاتش به ما باعث شد منو وحید خیلی نرونانازی باربیایم و منم که بیشر بابایی شده بودم پدرم یکی از تاجر و بازاریهای معروف شهر بودومورد اعتماد همه . تو محله ی خودمون یه حجره داشت که پرفرش قدیمی و دستبافت بودو توسمنان هم یک کارگاه کوچیک قالی بافی داشت که چندتا زن و مرد اونجا قالی میبافتن و پدرم هم ماهی یک بار به اونجا سر میزد

توشهر خودمون هم یه باغ داشتیم که پراز درختهای مختلف بود و مادر تمام فصلها میوه های باغ خودمونو مصرف میکردیم.پدرم خودش شخصا به تموم امورات و کارهای رسیدگی میکردکلا دوست نداشت مسئولیت کارهایش رو گردن کس دیگه ای باشه حتی واسه حجره و کارگاه و باغش هم نگهبان یا کارگر نمیگرفت اونایی که رغیب کاریش بودن همه جا چو انداخته بودن که حاج چراغی خسیسه ولی خداییش همه کارها و خرجهایش رو حساب و کتاب بودحتی خورد و خوراکش هم رو اصول بوداز اصراف کردن متنفر بود و میگفت اگه واسه کارهام کارگر بگیرم تنبل میشم حتی به دامادهام هم کارشو نمیسپردفقط تو فصل حرص درختا و چیدن میوه ها که میشد اون وقت کارگر میاورد سر زمین فقط چون راهش به کارگاه یکم دور بود یکی از مردای قالیباف کارگاهومستول کرده بود ولی بازم همیشه حواسش بودو ماهی یه بارو حتما سر میزد.ماهم درهر مورد تامین بودیم خداروشکر،خواهرام ماکوچیک بودیم ازدواج کرده بودن و حالا هم بچه داشتن اونا ازاول بچگی تمام کارهایشون بر اصول پدرم بودوبابرنامه های پدرم پیش میرفتن رشته ی تحصیلی و ازدواج و حتی هنوز هم که سرخونشون بودن پدرم واسه کارهایشون مثل خرید خونه و ماشین و کارخودشون برنامه ریزی میکردآخه خودشون اینجوری میخواستن ودرتمام امور باپدرم مشورت میکنن و فقط من بودم که کارهامو بدون دخالت پدرم انجام میدادم حتی وحید هم مطیع و سر به راه بودمخالفت منو پدرم از زمانی شروع شد که وقتی من به سن تکلیف رسیدم اصرار بر چادر سر کردن یه دختر 9ساله رو داشت و من هم گوش نمیدادم آخه خیلی لوس بودم و حرف حرف خودم بودو خواهرام همیشه به جون مادرم غر میزدن که حاج بابا فقط رو ماسیاست داشت ولی حالا نمیتونه نور چشمشو جمع کنه و هی ازش حرف سربالا میشنوه اینقد این حرفارو زدن که آخرش به گوش حاج بابا رسید ومنم از چشمش افتادم و دیگه از محبتهای پدرو نه خبری نبود

آخه تنها گیر دادنش چادر نبودکه...من دوست داشتم مثل تمام هم کلاسیهام شیطونی کنم و سربه سر همه بزارم ولی حاج بابا میگفت دختر باید سر سنگین باشه من دوست داشتم مثل دوستام با پسرهای هم سن و سال فامیلم تو مهمونی های خانوادگی شوخی کنم وباهاشون گرن بگیرم ولی دریغ از یک کلمه حرف حتی بادامداهم هم اجازه ی شوخی وگرم گرفتن نداشتم فقط اجازه داشتم با وحید حرف بزدم حاج بابا میگفت دختر باید همدم حرفهایش فقط مادرو خواهرش باشن نه کس دیگه ولی من نیاز به یه نفر داشتم که رفیق و همدمم باشه مادرم که پایه سن گذاشته بودو میگفت تموم دردو مرضها افتاده بود به جونش و اصلا

حاصله نداشت و بیشتر وقتشو تو روزه ها و مجالس قران میگذروند و خواهرام که از اول هم به خاطر فاصله ی سنی و حس حسادشون به محبت های بی دریغ حاج بابا باعث شده بود ازم دور باشن و به من به چشم یه رقیب یا یه غریبه نگاه کنن و حید هم دیگه مثل من اجازه ی صمیمیت نداشت و تموم اوقات بیکاریشو تو حجره کنار حاج بابا بودتاراه و چاه کارویاد بگیره.....

خلاصه درگیری های منو حاج بابا روز به روز بیشتر میشد اول چادر و بعد رفت و آمدهام و بعدهم لباس پوشیدنم و این اواخر هم که بزرگترشدم و صورتم پراز پشم و پیلی های زیادی بودوخواستم یکم تمیزترباشم هم که دیگه نگوکه واویلا بوددیگه مجبور شدم بهشون بگم که پسرا توراه مدرسه هزار جورمتلک بارم میکنن که ازچاله در اومدمو افتادم تو چاه و واسم سرویس گرفت.....

دیگه از شیطونی های توراه مدرسه وبا دوستام خبری نبود ویه فرد افسرده و تنها شدم دیگه از شوخیهای تو خونه باحاج بابا وسربه سر گذاشتن با مامان هم خبری نبود و حاج بابا فکر میکرد عاقل شدمودارم با خودمو رفتارش کنار میام ولی اونا نمیدونستن که دوران اونا با مافرق داره والان جوونادوست دارن همدم و رفیق داشته باشن یه هم صحبت بعضی وقتا از میلیونها پول تو جیبی لازم و ضروری تره ولی افسوس....

فکر کنم دیگه منو خانوادمو خوب شناختین .یه دختر مغرور ،یک دنده،به ظاهرساکت و اروم ولی عاشق شیطنت و هیجان وقیافمم که همه میگن بامزه هستم ولی به نظر خودم خیلی ساده ام.ابرو هشتی و لب باریک و کوچولو،چشم قهوه ای ولی دماغم کوچیک و سربالاست و همه فکر میکنن که عملیه ولی خداییش همینجوری بودم و سربالا بودن دماغم باعث شد لبم یه حالت بامزه به خودش بگیره و دندونای خرگوشیم معلوم باشه....

اینم از بیو گرافیه خودم.....

صبح باصدای مامان از خواب بیدار شدم به خاطر ناراحتی دیشب و فکرهای زیادخوب نخوابیده بودم و صورتم پف داشتو چشمام قرمز بود.بعداز شستن دست و صورتم و خوردن صبحانه با مامان به خیاطی مورد نظرمون رفتیم وپارچه هارو تحویل دادیم و طبق نظرخودمون ومدل های داخل ژورنال مدل لباسهرو انتخاب کردیم و بعدازخیاطی هم اومدیم خونه و کار خاصی انجام ندادیم

شب که حاج بابا اومد خونه بعداز خوردن شام مشغول جمع کردن سفره بودم آخه حاج بابا نمیزاشت رو میز غذا بخوریم میگفت حرمت سفره به رو زمین پهن شدنش و چهارزانو نشستنشه....ظرفارو که شستم حاج بابا صدام کرد،رفتم پیششون و رو مبل نشستم و گفتم -بله بامن کاری داشتین؟

حاج بابا-آره میخوام قبل عروسیدهختر داییت یه چیزایی رو واست روشن کنم،میدونی که عروسیه خوونه ی داییت اینز یادامن نیست و مختلطهو من میخوام نهایت آبروداری رو بکنی،متوجه حرفام که میشی؟؟؟

-بله بابا حواسم هست.منم که لباسام همه پوشیدست خیالتون راحت.همه این حرفارو همونجور که سرم پایین بودمیگفتم آخه دلخوربودم ازش.دیگه حرف دیگه ای زده نشدمنم که رفتم بخوابم.....

امشب عروسیه دختر داییمه ومن به همراه مامان دیروز رفته آرایشگاه و گفتم اگه اجازه ی آرایش ندارم حداقل مرتب و تمیز باشم و امروز بعداز یه حموم حسابی موهامو سشوار کشیدم و لباسمو پوشیدم ودارم حاضر میشم واسه امشب موهام مرتب کردم تا هم خوشگل بشن و هم مشخص نباشه که صدای مامان بلند شد

مامان-وحیده،زودباش دختر پدرتو وحیدصداشون دراومد

-باشه،باشه،اومدم کفشامو بگیرم اومدم

همونجور که کیفمو بر میداشتم و کفشامم از تو کمدم میگرفتم با سرعت به سمت حیاط رفتم.حاج بابا بادیدنم بازم بدونه چادر صدای اعتراضش به گوش میرسید

وحید هم همونطور که تو ماشین مینشستیم بحث و عوض کردو گفت:مامان عروسی تو تالاره؟؟؟

مامان-نه پسرم خونشونه

میدونستم دارن بحث و عوض میکنن تا بابا بیخیال بشه ولی نمیدونستن که ول کن نیست و گیر دادنش از چادر به چیز دیگه ای کشیده میشه.

حاج بابا-وحیده یادت نرفته که چی گفتم؟عروسی رو تو خونشون دارن برگزار میکننا؟؟؟؟

-باشه بابا حواسم هست بچه که نیستم خواهش میکنم اینقد گیر ندین

حاج بابا-اینم از طرز حرف زدنت.بعد زیر لب جوری که من بشنوم گفت «گیرندین»

مامان-عروسی رو تو خونشون و اون حیاط بغل خونشون میگیرن ولی داداشم گفته مردانه و زنانه رو جدا کردن.

تودلم خدارو شکر کردم و دیگه تاخونه ی دایی اینا حرفی زده نشد و حاج بابا باداخم رانندگی میکردوقتی که رسیدیم از صحنه ای که دیدم خیلی خوشحال شدم زنانه رو باچادر وداربست یه جوری پوشیده بودن که مثل یه خیمه ی بزرگ بود وحسابی از دید مردا حفظش کرده بودن و اصلا دید نداشت من هم با سرعت رفتم به طرف چادر وتودلم خدارو شکر میکردم و ممنون طرفای داماد بودم که پیشنهادشون کلی حالمو خوب کرده بود.هنونجور که با مامان وارد چادر شدیم با تمام فامیل و اقوام از مادر بزرگ تا سلام و احوال پرسى کردیم و یه گوشه ی چادر حمیده و سعیده رو دیدیم که دور یه میز بزرگ نشستن کنارخاله هام و منو مامان هم به جمعشون پیوستیم...یکم که گذشت مامان دیدکه باچه حسرتی دخترا رو نگاه میکنم که میرقصن بهم پیشنهاد داد تا منم برم تو جمع دخترا واسه رقص و شیطونی های دخترونه،زیر چشمی به خواهرامو میپاییدم که از زیر چادر گلدارشون چطور با اخم به منو مامان زل زدن و منم سریع سوءاستفاده کردم و واسه اینکه حرصشونو کاملا در بیارم شالمو برداشتم وبه سمت دخترای فامیل رفتم لباسم که همون لباس شب مشکی بودو اصلا باز نبودو خیلی هم ناز و پوشیده بودو هیچ بهانه ای دست خواهرام ندادم جزءشالم که چون مطمئن بودم نه مردا میان و نه دوربین فیلم برداری میداتوزنونه...

آرمان-آره، آره حاج چراغی هنوز هم مثل قدیم فکر میکنه ولی الان دیگه این طرز فکرها و عقاید مورد پسند کسی نیست
نمیدونم شما چطور کنار میاین؟

آزیتا که دیگه مادرم اینا رو حسابی متقاعد کرده واسه کارها و پوشش و برنامه هاش اونا هم کاری به کارش ندارن نه اینکه خدایی
نکرده فکر کنی ولش کردنا...نه، ولی آزادش گذاشتن که خودش به سلیقه و فکر خودش عمل کنه میدونی که آزیتا یکی یدونست
و ماسه تا داداشیم اونم با زن داداش آرش خیلی جوهر همه ی کارهاشوهم باون انجام میده آخه تقریبا همسن هستن ما داداشا
هم حمایتش میکنیم

تموم مدتی آرمان حرف میزد من زل زده بودم بهش و پلک هم نمیزدم، بعد از تموم شدن حرفاش وقتی دید که چشم ازش
برنمیدارم دستاشو جلوی صورتم تکون داد تا بخودم پیام خیلی به حال آزیتا حسرت خوردم و چرا دروغ بهش حسودیم شد اون با
زن داداشش و داداشاش اینقد صمیمی بود ولی من با خواهرام غریبه ...خب دیگه همه جا استثناء وجود داره

همونطور که تو فکرام غرق بودم با صدای آرمان به خودم اومدم

آرمان-شما با وحید راحت نیستین که اون با پدرتون صحبت کنه؟؟

-نه، اونم مثل من وقتایی که مدرسه میره اصلا همدیگرو نمیبینیم و اوقات بیکاری تو حجره ور دست حاج بابا میمونه و با خودش
هم میره و میاد و ما هم به غیر از سلام و احوالپرسی حرف دیگه ای نداریم با هم بزنی

خلاصه اون شب هم با تموم چشم غره های خواهرام و شیطنت های منودخترهای فامیل گذشت. راستی اینو بگم که خواهر اون
پسره آرمان، آزیتا که دوست و رفیق قدیمی خودم بود و دیدم چقد تغییر کرده بود هم خانم تر شده بود هم شیطون تر و
جذابتر، دیگه ترکونده بودیم مجلسو منم که دلم داشت میترکید واسه یه همچین جشن باحالی..

بهارم دیگه تموم شد و دیگه هوا خیلی گرم شده بود مامان هم دیشب از حاج بابا خواسته بود اجازه بده تا واسه تابستون بره چند
قواره پارچه ی تابستونه و خنک بخره و حاج بابا هم صبح پول گذاشت و گفت منو مامان بریم من خیلی مایل نبودم و دوست
داشتم مثل دوستامو دخترهای فامیل لباس حاضری مثل تونیک و شلوار یا تی شرت و شلوار بخرم ولی تو خونه ی مالباس کوتاه و
آستین کوتاه ممنوع بودمگر اینکه کسی در روز تو خونه نبوده باشه....

دیگه چه میشد کرد آماده شدم و با مامان راهی مغازه ی حاج ریاحی شدیم بعد از رسیدن به مغازه و سلام و احوالپرسی کردن
باحاجی به سمت فروشنده ها و غرفه هاشون رفتیم بعد از جدا شدن از حاجی سنگینی نگاه آرمان رو احساس کردم ولی بهتر دیدم
به روی خودم نیارم به اولین فروشنده که رسیدیم مامان سراغ پارچه های نخی و تابستونه رو گرفت که پسره هم گفت باید برید
آخر مغازه، ما هم به طرف غرفه ای که آرمان ایستاده بود رفتیم آرمان و دوستش پشت میزها بودن که منو مامان شروع به سلام

واحوالپرسی کردیم و مامان و آرمان حسابی گرم گرفتن و ازش خواست جدیدترین پارچه هارو بیاره واسمون، من که اصلا هیچ حسی نداشتم واسه خریداز مامان اجازه خواستم یه گوشه بشینم

مامان-واه...وحیده اومدی خرید یا اینکه بشینی؟

-توروخدا مامان اذیت نکن دیگه خودت واسم یه چیزی انتخاب کن من آخرش نظرمو میگم حال ایستادن ندارم بخدا

مامان-باشه..باشه.....بعدرو به آرمان کردوگفت-آقاآرمان؟پسرم میشه یه صندلی به وحیده بدی حالش زیاد خوب نیست نمیتونه سرپا وایسه

آرمان هم دستشو گذاشت رو سینش و یه چشم بلندو بالا گفت و همونجوری که صندلی فایده گلاس رو بهقسمتپشت میزوسط که ویتترین هم بودقرارمیدادیه جوری آروم گفت-من نوکر وحیده خانم هم هستم.....منم سریع لپام گل انداخت ومامانم که اصلا حواسش نبودبعداز قرار دادن صندلی گفت-بشینین هوا گرم و کسل کنندس منم بایه ممنون جوابشو دادم.یه چند دقیقه نگذشته بود که صدای آرمان و شنیدم که میگفت-مثل اینکه شما از خرید پارچه زیاد خوشتون نمیاد؟

-چطور مگه؟؟

آرمان-آخه انگار شمارو زوری آوردن،شمالان باید واسه خودتون با ذوق لباس میکردین مثل دفعه ی قبل که اومدین اشتیاق ندارین

-آخه از پارچه های نخی و تابستونه و گل منگلی خوشم نمیادمثل بی بی جونا میشن آدم

آرمان-راست میگین الان دخترادیکه از این پارچه ها خیلی کم استفاده می کنن همه لباساشون حاضری و تریکو شده مثل آزیتا این روزا کارش شده تو پاساژا و بازارا واسه لباس خونگی و خنک و مانتو شلوار تابستونه میگرده

-ولی پدرم اجازه نمیده،میدونین که مقررات خاص خودشو داره پدرم.ناخواسته داشتم باهاش دردو دل میکردم واون اینو فهمیده بودواسه همینم گفت-

آرمان-خواهرا ت چی؟؟

-اوناخودشون فکر و حرفای آقاچونمو قبول دارن و هنوزم که هنوزه از اون و فکراش پیروی میکنن

آرمان-پس با این اوضاع شما حسابی تنهائین؟؟

با این حرف آرمان حلقه ی اشک تو چشمامو پر کردویه آه سینه سوز ازسینم بیرون اومدکه فکر کنم دل آرمان واسم کباب شد.حرفام با آرمان که تموم شد نگام به مامان افتادکه با کلی پارچه به سمتم میومد

مامان-وحیده مادر بیا از این پارچه هاهرکدومو که دوست داشتی انتخاب کن .منم پاشدم وایستادم و به طرف مامان رفتم بعداز قرار دادن پارچه ها روی میزهمشو نو زیرو رو کردم و واسه هر کدوم یه بهونه آوردم که یکی رنگش خوب نیست،اون یکی شلوغه،و.....

همونطور که داشتیم با مامان سر پارچه هابحث میکردم آرمان به کمکم اومد.

آرمان-اگه اجازه بدین من کمکتون کنمالبته اگه وحیده خانم ناراحت نشن فقط در حد راهنمایی واسه دوخت لباس.بعد یه کتاب ژورنال آرودم که توش مدل های زیادی ازلباسهای خوشگل و خوشدوخت با همون پارچه های به قول خودم گل منگولی بود.به یه ذوق و سلیقه ی خاصی پارچه هارو روی هم قرار میدادونظرشو میگفت که کیف میکردم مثلا پارچه صورتی پرننگی که روش گلهای صورتی و مشکی ریز داشت رو بایه تیکه پارچه مشکی به عنوان خرج ست میکردویه مدل ژورنال رونشونم میدادکه اون مدل بدوزمو میگفت این طرح سنتیه و دوباره داره میاد توبازار و منم خیلی خوشم اومددر آخرهم با راهنمایی های آرمان و کمک کتاب ژورنال دوقواره پارچه تونیک و شلواری با چندتا تیکه واسه خرج لباس رو خریدیم وبامامان از آرمان خیلی تشکر کردیم وباز بعد کلی کلنجار رفتن با حاج ریاحی پول پارچه هارو حساب کردیم و من زیر نگاهای آرمان از اونجا دور شدم البته ناگفته نمونه که از حاج ریاحی قول گرفتم پارچه های جدیدمانتو تابستونه و ژورنال جدید رسید به ماخبر بده...

بعداز همونجا یه راست به خیاطی رفتیم و پارچه هارو دادیم من که از لباسهای توی ژورنال خوشم اومده بودواسه خیاط گفتم و اصرار داشتیم که همون مدلی بدوزم آخه نه کوتاه بود ،نه تنگ بود،همشون تاروی زانو بایه شلوار راسته و آستین بلندکه امیدوار بودم حاج بابا دیگه ایراد نگیره...

خانم خیاط که از حرفاو توضیحات من واسه مدل لباس و خرج های روش سر در نمی آوردپیشنهاد داد یا کتابو واسش ببرم یا با دوربین عکس بگیرم و منم بهش گفتم دست ننگه داره تا خودم یه فکری بکنم تو راه برگشت به مامان گفتم اگه میشه بریم و از آرمان کتابهارو بگیریم که مامان گفت دیر وقته و وقتی وحید اومدانو میفرسته...ولی نمیدونم چرا دلم میخواست خودم برم ویه بار دیگه آرمان و ببینم،نمیدونم چرا؟اما انگار پیشش آروم بودم و یه حس خاصی داشتیم شاید با حرفاش و طرز فکرش آروم میکرد آخه حرف دلم بود هرچی که بود اون ته تهای دلم انگار یه خبری بود

ظهر وقتی حاج بابا و وحیدواسه ناهار اومدن خونه سر سفره حاج باباروبه مامان کردو گفت-امروز واسه پارچه ها رفتین سمت حاج ریاحی؟

مامان-اره چند قواره پارچه واسه خودمو وحیده خریدیم و بردیم خیاطی ولی...

حاج بابا-ولی چی؟

مامان-وحیده از تو کتاب مدل لباسهایی که تو مغازه حاج ریاحی که پسر حاج سیفی اونجا کار میکردنشونمون دادخوشش اومدحالا اگه شما اجازه بدین وحید غروب یه تک پا بره کتاب و بگیره و بیاد

حاج بابا-حالا مگه مدل چی هست همون بلوز و دامن بدوزین بره دیگه این مسخره بازیا چیه دیگه؟؟؟

دیگه ساکت موندن رو جایز ندونستم وهمونطور که سرم پایین بود و با غذا بازی میکردم گفتم-آخه هم خوشگل بود هم باب میل شما بودبلند و پوشیده و خلاصه عالی بودفقط چندتا تیکه پارچه ی ساده روش کار میشدکه مدلشو متفاوت میکردبیشتر خوشم اومدخواستم اگه میشه کتاب و ببرم تا خیاط ببینه و بدوزه

حاج بابا و وحیدو مامان قاشق بدست وباچشمای گرد شده داشتن نگام میکردن آخه هیچوقت اینجوری مظلوم و سربه زیر حرف نمیزدم حق داشتن تعجب کنن

حاج بابا که از حرفم خوشش اومد گفت-

وقتی برگشتم توحیاط سراپاشوق و شور بودم دروبستمو کتابوتوبغلم گرفتم ومحکم به قلبم چسبوندم وبه در تکیه دادمو تموم حرفاو حرکاتشوازاول تا آخر مرور کردم و نگاههای داغشو که تا عمق وجودمو میسوزوند وبه یاد آرودمو لبریزازاحساس شادی شدم رفتم تو خونه و لباسموبایه مانتوبلند،روسری،شلوار بیرونی عوض کردم وبه سمت خیاطی رفتم کتاب و به خیاط نشون دادمو اون از رو مدل لباس واسه خودش کشیدمنم اصلا ازچیزی که گفتم وشنیدم چیزی نفهمیدم فقط به این فکر میکردم که اون چقدربا من با مهربونی برخورد می کنه انگار باحرفاش یه احساس محبتی تو دلم سرازیر می شدیعنی میشه یه روز یکی باشه با من همیشه همینجوری حرف بزنه؟

بعداز خیاطی بازم تو رویاهام بودموبه طرف خونه اومدم شب هم بعدازاومدن حاج بابااووحیدمثل هرشب شام بودوسکوت بودودر آخرخواب ودل من دراین همه سکوت آشوب بود.

به گفته ی آرمان پارچه های مانتویی رسیدوحاجی ریاحی واسه ما زنگ زدوبا مامان دوباره واسه خرید رفتیم پارچه فروشیه حاج ریاحی این بار چهارم بود که آرمان و میدیدم ولی این بارانگار واسه دیدنش دوتا بال و به طرفش پرواز میکردم.بعداز وارد شدن به پارچه فروشی دنبالش گشتم ولی برخلاف تصورم ندیدمش و اون همه هیجان یک دفعه از بین رفت مامان برای دیدن پارچه ها دستمو گرفت ولی من دیگه اصلا ذوق خرید نداشتم مثل ماتم زده ها به انواع پارچه ها که یه مرد جوون هم سن آرمان رو میز قرار میدادنگاه میکردم ولی اصلا چیزی نمیفهمیدم و هرچی مامان و اون آقای فروشنده واسم توضیح میدادن فقط میگفتم خوشم نمیادبایه دلم نمیشینه که در آخرهم چیزی نخریدم ولی مامان واسه خودش دوقواره پارچه مانتویی شیک که بهش میومدخریدوقرارشد من یه روز دیگه بیام بخرم

معاصری میخوایم بریم سمنان یه سر به کار گاه بزنیم چون وحید باید با من بیادواسه کارگاه کاری پیش اومدکه بهش نیاز دارم یا غروب زنگ میزنم شاگردای حاج ریاحی بیارن یا اگه نشد میگم خودتون برید بگیریدتو دلم داشتم از ذوق پرواز میکردم ولی زیاد به روی خودم نیاوردم فقط با یه لبخندوگفتن ممنون بحث رو خاتمه دادم.

بعداز نهار همه واسه استراحت تو اتاق خودشون رفتن و منم که از ذوق دیدن دوباره ی آرمان تو رویاهام بودمو گذشت زمانو متوجه نشدم

عصر بعداز رفتن حاج بابا و وحید از مامان اجازه گرفتم که برم کتاب رو بگیرم گه گفت -بابات گفته زنگ میزنه خودشون بیارن با خودم گفتم که در هر صورت من آرمانو میبینم با ذوق این فکرم به سمت تلویزیون رفتم و مشغول دیدن سریال در حال پخش شدم یه یک ساعت سرگرم دیدن فیلم بودم که تلفن خونه زنگ خورد منم جواب دادم -الو؟؟؟

آرمان -سلام، آرمانم، از پارچه فروشی زنگ میزنم، مثل اینکه کتاب ژورنال رو خواسته بودین؟

-آره اگه سرتون شلوغه خودم پیام ببرم خیاطی، قول میدم زود برگردونم

آرمان -این چه حرفیه؟ خودم تا نیم ساعت دیگه میارم فقط زنگ زدم ببینم خونه هستین یا نه همین

(آخه اون موقع خیلی کم تلفن همراه داشتن)

-باشه، شرمنده افتادین تو زحمت، من خونه هستم و منتظر تونم

آرمان -تا باشه از این زحمتا، پس فعلا

-خدا حافظ

بعداز قطع کردن تلفن نمیدونن چرا خیس عرق بودم از استرس دیدنش بودیا ذوق نمیدونم در هر صورتیه نگاه به خودم انداختم از سر و وضع لباسم خوشم نیومد سریع دویدم تو اتاقم لباسمو با یه بلوز دامن سبز رنگ عوض کردم تو اتاق بودم که صدای مامان و شنیدم

مامان -وحیده، مادر من میرم خونهدی کبری خانم (همسایمون) یخورده ناخوش احواله، راستی کی بود زنگ زد؟

-شاگرد مغازه ی حاج ریاحی، زنگ زدن ببینی خونه هستیم که کتاب و بیارم

مامان -باشه، پس کتاب و گرفتی منتظر باش تا پیام و بریم خیاطی

-اااااا، مامان؟ خودم میبرم مگه بچه ام؟ حاج بابا اینا هم که نیستن گیر بدن شما هم سخت نگیر دیگه خیاطی همین بغله خودم

میبرم

مامان -باشه، باشه، کم غر بزن

مامان رفت منم بعداز عوض کردن لباس تو حال جلوی تلویزیون نشسته بودم و منتظر آرمان بودم و دل تو دلم نبود سرازپا نمیشناختم تو رویاهام روبرو شدن با آرمانو تصور میکردم که صدای زنگ خونه اومد سریع چادر گلدارمو سرم کردم و به سمت در دویدم، نمیدونم چجوری خودمو به در رسوندم بدای اینکه زیاد تابلو نباشم پشت در چندتا نفس عمیق کشیدم تا عادی بنظر برسم

بعد آروم دروباز کردم از دیدنش قلبم مثل یه گنجشک تو قفس خودشو به دیوار قلبم میکوبیدنمیدونم چقدخیره ی چشمای
قشنگش بودم که با صدای آرومش به خودم اومدم

آرمان-سلااااااااااا،مثل اینکه شوکه شدیااااا؟؟؟؟

نمیدونم شاید فهمید واسه دیدنش هیجان داشتم.لابد فهمیدکه با حرفاش بهم فهموند که فهمیده

-سلام،نه...چیزه.....نمیدونستم چی بگم پس حرفو عوض کردم،راستی کتاب و آوردین؟

آرمان-آره اوردم،از اون مدل لباسی که نشوتون دادم خوشتون اومد؟

-آره،خیلی،هرکاری کردم نتونستم واسه خیاط توضیح کامل بدم بیچاره اصلا مدلشو نفهمید واسه همین مزاحمتون شدم

آرمان-نه این چه حرفیه؟؟!راستی پارچه های مانتویی فردا میرسه زودتربیاین تا تموم نشد

-باشه حتما،راستی واسه مانتو مدل جدید یا ژورنال دارین؟

آرمان-آره داریم،اگه هم نداشته باشیم واسه شما خانم گل تهیه میکنم

ازاین حرفش قندتو دلم آب شدخجالت کشیدم ازاین همه احترامش لپام گل انداخت وازچشم آرمان دورنموند

آرمان-حالا چرا عین گوجه سرخ شدی خانم خانما؟؟؟؟!!!

همونجور که سدم پایین بودخندیدمو واز کتاب و گرفتم و خیلی تشکر کردم اونم بعدازاینکه ازم قول گرفت واسه دوسه روز آینده
واسه پارچه مانتویی ها برم مغازه خداحافظی کردوهمونطور که چشمش به من بودو نگامو به بازی میگرفت رفت

فردای اون روزوقتی مامان خو نه ی یکی از همسایه ها روضه دعوت بود،رفت،منم که هنوز ازبابت ندیدن آرمان پکریودم و روبروی
تلویزیون نشسته بودم که یهو یه فکری به ذهنم رسیدو پریدم سمت تلفن خونه و شماره ی مغازه ی حاج ریاحی رو گرفتم و
بعداز چندتا بوق حاج ریاحی جواب دادومنم بعداز معرفی خودم و سلام و احوالپرسی کردن یه جوری که تبلو نباشم به بهانه ی
پس دادن کتاب به آرمان،خواستم تا خودش گوشیه بگیره...نمیدونم چقد گذشته بود که صدای پراز محبتش توی گوشه پیچیدو
من دست و پامو گم کردم و نمیدونستم چی بگم

آرمان-الو؟الو؟؟

چندثانیه سکوت کردم تا از عمق وجودم صداشو گوش کنم

آرمان-الو؟الو؟وحیده خانم؟؟

-سلام

آرمان-سلام، فکر کردم کسی پشت خط نیست

-شرمنده حواسم نبود، ما دیروز اومدیم مغازه شما نبودین

آرمان-اره، مگه دیروز اومده بودین مغازه؟

-اره با مادرم اومدیم واسه پارچه مانتویی

آرمان-آهاااا، حالا چیزی هم پسندیدین

-نه خواستم اول چندتامدل از کتاب ژورنال ببینم تا انتخاب پارچه واسم راحت تر باشه

آرمان-خب چرا به همکارا نگفتین؟؟؟

-راستش روم نشدبعدهم با اونا مثل شما راحت نیستم واسم سخت بودبعدهم سلیقه ی شمارو قبول دارم، راستی کتاب قبلی روهم بایدبیارم بدم به خودتون چون دیروز نبودین ندادم به کسی

آرمان که انگار لحن صداسش تغییر کرده بود گفت-یعنی الان شمااز سلیقه ی من خوشتون اومدومیخواین پارچه مانتویی هاتونو من انتخاب کنم؟؟

-اگه زحمتی نیستبله

آرمان-نه.....نه بابا چه زحمتی،!!میتونین امروز بیاین؟

-نه مامان خونه نیست بایدبزارم واسه فردا

آرمان-خوب خودتون بیاین آخه راهی نیست که؟

-آخه، آخه اجازه ندارم، اخلاق حاج باباموکه خبردارین؟

آرمان-بله...بله یادم نبودباشه پس من فردا منتظرتون هستم

-باشه، پس لطفاً فردا خودتون مغازه باشین و راهنماییم کنین و کتاب هم تحویلیم بدین که دوباره واسه خیاطی تو زحمت نیوفتین

آرمان-باشه حتماهستم، کتاب قبلی هم اگه نیازی ندارین بیارین ممنون میشم

-باشه، باشه حتما

بعداز تشکر کردن از همدیگه و از این تعارفها خدا حافظی کردیم. وقتی گوشی تلفن رو گذاشتم سرازپا نمیشناختم و نمیدونستم تا فردا چجوری طاقت بیارم

از صمیمیت حرفاش خوشم میومد من که از این محبت ها و صمیمیتها تو زندگیم خبری نبود با هر کلمه از حرفاش مثل ندید بدیده دست و پامو گم می کردم تو وجودم یه حسی بهش داشتم که تا حالا به کسی نداشتم

بالاخره روز خرید رسید و دوباره من بودم و ذوق دیدن آرمان

قشنگ ترین لباسمو که یه مانتو بلند بود که حالت نیمه کیمینور و داشت ی حالتی تو مایه های خفاشی و گشاد بود (آخه اون موقع مدروز بود) رو که مشکی هم بود پوشیده بودم باروسری ساتن قهوه ای و شلوار جین آبی و کیفمو انداختم روشونه هام و با مامان به طرف مغازه حاج ریاحی رفتیم.

دوباره بعداز کلی تعارف با حاج ریاحی من خودمو زودتر از مامان رسوندم به طرف غرفه ای که آرمان پشت یک میز بزرگ ایستاده بود اون هم که متوجه من شده بود بایه لبخند گله گشادنگام می کرد، فهمیده بود چقد هولم واسه همین زل زده بود بهم

آرمان- سلا!!!! ام وحیده خانم!!!!

-سلام خوبین؟

کتاب قبلی رو گرفتم طرفش و همونطور که سرم پایین بود تشکر هم کردم

آرمان- چقد تو تشکر میکنی دختر؟

از اینکه دوم شخص مفرد قرار گرفته بودم سراپا ذوق بودم... گفتم

-در مقابل احترام و محبت شما هیچ چیز دیگه ای نمیتونم بگم

نمیدونم چرا اینو گفتم که انگار فهمید تو دلم یه احساسی هست یه نگاه به دورو بر انداخت آروم تر از قبل گفتم- میدونم حاج چراغی چقد رو رفتار شما حساسه ولی با من راحت باش... میتونی درک کنی؟؟

من که دلم داشت از جا کنده میشد با چشمای از تعجب بیرون زده بهش زل زدم و گفتم- تا حالا با هیچ مردی راحت نبودم... نمیدونم چرا؟؟؟؟

حرفمو خوردم و دوباره سرمو پایین انداختم، مامان اومد سمت ما مشغول تعارف با آرمان شد و در آخر گفتم- آقا آرمان پارچه هارو نشونمون بده که وحیده پارچه مانتویی برداره و بریم

آرمان- چشم خاله..... حتما

چندتوپ پارچه روی میزقرار دادو شروع کرداز جنسو مرغوبیت پارچه تعریف کردن منم که همینطور به لباس که تگون میخورد زل زده بودم و اصلا نمیفهمیدم چی میگه فقط هراز گاهی چشم آرمان و میدیدم که به من زل زده و ته خنده ای رو لباشه.مامان که دیگه خسته شده بوداز بس سرپا وایساده بودگفت-من بشینم خودت انتخاب میکنی؟بعدش با دست به کتاب تو دست آرمان اشاره کرد که -این کتاب کار منوخیلی راحت کرددیگه با تو سرو کله نمیزنم

آرمان-خاله شما بشینین من وحیده خانمو راهنمایی میکنم تا یه پارچه ی خوب برداره

مامان-خدا خیرت بده پسرم اگه بدونی چقد کارمو راحت کردی

بعداز اینکه مامان رفت و نشست آرمان کتاب و گرفت طرفمو گفت-یه مدل روانتخاب کن تا من بهت واسه پارچه کمک کنم

همونطور که کتاب رو از دستش میگرفتم تشکر کردم و شروع کردم به ورق زدن.از مدلهایی که میدیدم یه چندتاشون به نظرم خوب بود که مطمئنا حاج بابا نمیذاشت بیوشم چون کوتاه بود و یه چندتاش که بلندبودیه جورایی به دلم نمینشست.مردد و دو دل به کتاب زل زده بودم که صدای آرمانو شنیدم که به همکارش گفت-

سعید...اون کتاب جدیدو که دیروز گرفتم میاری؟

سعید-باشه.....توبا آوردن این کتابا چقد کار مشتری هارو راحت کردی

فهمیدم منظورش به منه ولی اصلا به روی خودم نیاوردم

آرمان -خب الان همه دارن رو مد روز کار میکنن برادر من!!!!

سعید لبخندزد و رفت سرکار خودش منم کتاب جدیدی که آرمان گذاشت جلوم گرفتم و ورق زدم وبالاخره از یه مدل که از رو برش داشت و تقریبا نیم کلوش بود رو قبول کردم داشتم واسه رنگش فکر میکردم که آرمان گفت-بهتر نیست لباس آماده بخری؟

-سری قبل گفتم که پدرم نمیزاره

آرمان-آره ...ولی.....وقتی میبینن همراهیشون میکنی مسلما فکرشونو بهت تحمیل میکنن

-مجبورم که همراهیشون کنم وگرنه بی لباس میمونم.....این جمله دو یه جووری مظلوم گفتم که خودم دلم به حالم سوخت

آرمان-الان احد دقیانوس نیست که.....چقد خانوادتون.....دیگه حرفشو ادامه ندادمی دونستم میخواد چی بگه بی خیال گفتم - منم در بعضی از مواقع از بعضی کارهاشون ایراد میگیرم،لج میکنم ولی در بعضی مواقع هم کوتاه میام چون از جنگ و دعوا و بحث واسه هرکاری خسته شدم دیگه هیچ ذوقی واسم نمونده از بس هرچیزی رو که خواستم اونا سر کوب کردن و احساسمو تو نطفه خفه شده.....بازم داشتم باهانش دردودل میکردم واون خوب متوجه شده بود.بازم بهم واسه رنگ لباس کمک کردوآخرش بازم کتاب و ازش غرض گرفتم و مستقیم به سمت خیاطی رفتیم.

وقتی رسیدیم خونه یه راست به طرف تلفن رفتیم و طبق قرارم با آرمان بهش زنگ زدم تا بیادو کتاب و بیره واونم گفت-شرمنده الان همیشه میخوام آزیتارو ببرم خرید واسه صبح میام میبرم.

بازم من به آزیتا حسودیم شدو با یه خداحافظی تلفن و قطع کردم

فردا صبح ساعت حدود 9:30 بود که آرمان اومدمنم تازه صبحانه خورده بودم و جلوی تلویزیون لم داده بودم که صدای زنگ در به گوش رسیدم اما واسه خرید رفته بود بازاری که آخر کوچمون سر خیابون اصلی باز میشدومن تنها بودم می دونستم که آرمان میاد پس با یه لباس خوب و مرتب منتظر دیدنش بودم یه چادر سفیدو گلدار خوشگل سر کردم و رفتم دم در، درو باز کردم و بهش خیره شدم یه پیراهن آبی روشن و یه شلوار جین آبی پررنگ تنش بود که اونو خیلی شیک کرده بود همونطور داشتم آنالیزش میکردم که گفت-معمولا اول میگن سلام، مثل اینکه شما تعجب کردی مگه قرار نبود من پیام؟

-ب...ب.... ببخشید سلام، چرا اتفاقا منتظر بودم..... و ایا چی گفتم... خاک تو سرت وحیده چی گفتی؟؟؟

اون که خندشو به زور قورت میداد گفت-پس، که منتظرم بودی؟

سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم-خب دیروز خودتون گفتین که امروز میاین بهتر دیدم حرف و عوض کنم که گفتم-راستی خرید با آزیتا خوش گذشت؟

آرمان-وای یادم نندازین تورو خدا، هلاکم کرد نیم وجبی، تمام بازارو زیر پا گذاشتیم تا واسه خودش یه مانتو و یه روسری خرید، دیگه داشتم به التماس می افتادم خدایی

وقتی دید دارم با حسرت نگاه میکنم گفت-شما هم تو خرید کردن مثل آزیتا هستین؟

-من.... من اصلا واسه خرید کردن تو پاساژو اینجور جاها نمیرم با مامانم میرم تویه مغازه هرچی همونجا بود میخرم یعنی مجبورم بخرم آخه اجازه دورزدن و گشتن و ندارم

بادهن بازنگام میکر دیه دفعه گفت-یعنی تا این حد؟؟؟

-این فقط یه چشمه از اجباریهای این خوونه و خانوادست گفتم که هیچ ذوق و شوقی واسه زندگی درمن نیست این خونواده ی سخت گیر فکر میکنن با محدود کردن من اصل کارو انجام میدن ولی دیگه نمیدونن اون احد قجر رو آب برده

بازم تا دیدمش داشتم باهاش دردودل میکردم و آرمان خیلی خوب میفهمید، نمیدونم چقد تو درگاهی باهاش حرف زدم که در آخر کتاب و ازم گرفت و بایه خداحافظی رفت

منم با دل گرفته و یه دنیا حسرت تو دلم که انگار تازه سرباز کرده بودن رفتم تو اتاقم. چند روز از دیدار منو آرمان گذشت طبق معمول تابستوناکاری نداشتم جز خوردن و خوابیدن و تلویزیون دیدن لباسام از خیاطی تحویل گرفته بودم بماند که پدرم چقدواسه مدل و رنگ و قدمانتوم دعوا کردوبههم هشدار دادکه دارم زیاده روی میکنم و بقول خودش دارم جیگولی لباس میپوشم چون به نظر اونا لباس بیرونی باید فقط تیره باشه. منم که اصلا حوصله ی بحث نداشتم و فقط گوش میدادم.

جلوی تلویزیون نشسته بودم و داشتم با مامان سبزی پاک میکردم که مامان گفت-

باید برم بازاروسيله ی ترشی لیته و بادمجون بخرم وبدم خانم حاج سیفی واسم ترشی بندازه گوشامو تیز کردم. خانم حاج سیفی؟ مادر آرمان و میگه؟

-خانم همین حاج سیفی؟ مادر آزیتا؟

مامان-آره، آخه ترشی دستم آب میندازه و شیرین میشه، یا کل پول وسیله رو میدم خودش بخره و آماده کنه و برم تحویل بگیرم یا وسیله رو میخرم میدم بهش درست کنه

تومغزم یه چیزی جرقه زدوگفتم-کی میخواین برین واسه سفارش ترشیها؟

مامان-تا آخر هفته میرم احتمالا

بایه حساب ذهنی فهمیدم امروز دوشنبه هستش پس گفتم-میشه منم بیام آخه میخوام آزیتارو ببینم

مامان-باشه، خواستم برم باهم میریم

-مامان؟؟؟...مادقیقا با حاج سیفی اینا چه نسبتی داریم؟

مامان-بابات با حاج سیفی پسرخاله ی هم میشن....شاید شب به بابات گفتم و پول داد فردا میریم

باشه ای گفتم و تو دلم خدا خدا میکردم یه وقتی بریم که آرمان خونه باشه و من بینمش....ولی کی روزگار بر وفق مرادم بود که این بار بوده باشه.

خلاصه پس فردا حاج بابا مارو تادم خونه ی حاج سیفی رسوند و خودش رفت حجره مامان که از قبل با خانم حاج سیفی که اسمش طاهره خانم بودهماهنگ کرده بودواونا هم منتظر ما بودن.

بعداز زنگ زدن نمیدونم چرا استرس داشتم انگار مثلا آرمان خونه بود که من هول شده بودم و دست وپامو گم کرده بودم. بعداز باز شدن در با طاهره خانم و آزیتا و اون عروس کوچیکشون که زن آرش بود سلام و احوالپرسی کردیم و مارو به داخل راهنمایی کردن و بعداز تعارفات نشستیم. اول منو مامان و بعد طاهره خانم رو مبلا نشستیم که آزیتا و زنداداشش که فهمیدم اسمش یاسمن بود بایه عذر خواهی رفتن سراغ آشپزخونه که وسیله ی پذیرایی رو بیارن معلوم بود خیلی صمیمی بودن که اول تا آخر دست همو گرفته بودن.

مامان و طاهره خانم حرفهای معمولی میزدن از انواع ترشیهها و مرباهای تمام شبزیها و نرخهاشون گفتن منم که اسمن نگاهشون میکردم ولی تمام حواسم و گوشم تو آشپزخونه بودآخه صدای خندهاشون تا بیرون می اومد نمیفهمیدم چی میگفتن فقط صدای قهقهه هاشون بود که به گوشم میرسید

طاهره خانم-دختر!!!!!! بیاین دیگه وحیده جون تنهاست

آزیتا و یاسمن باهم گفتن-اومدیم مادر جون

آه حسرت باری کشیدم که انگار آتیشش تا دهنمو سوزوند...خب حق داشتم من توی عمرم یه همدم یا دوست صمیمی نداشتم،توی عمرم صدای خندههام اینجوری تو خونه نمیپیچید البته بجز بچگیهام

آزیتا و یاسمن با وسیله های پذیرایی اومدن و کنارم نشستن و شروع کردن به تعارف کردن چایی و میوه،بعداز پذیرایی شروع کردن به حرف زدن و آزیتا منو توبحث خودشو زنداداشش شرکت میدادومن هم ازاینکه مورد توجه بودم خیلی خوشحال بودم و حسابی باهاشون گرم گرفتم و تا غروب حسابی گفتیم و خندیدیم وقتی واسه اومدن پاشدیم آزیتا روبه مامان گفت-خاله تورو خدا اجازه بده وحیده گاهی اوقات به من سربزنه مابعد چندسال تازه همو پیدا کردیم.

مامان-اگه باباش اجازه بده من حرفی ندارم حالا اگه وحیده نتونست بیاد تو بیا طرف ما

آزیتا-باشه خاله،واسه اینکه حاج چراغی اجازه بده من چند روز دیگه به وحیده سرمیزنم

ازآزیتا ممنون بودم که این پیشنهادو دادرو بهش کردم و گفتم -ممنون هر وقت خواستی بیای زنگ بزن البته من همیشه خونه هستم

ازطاهره خانم و دخترا خداحافظی کردیم و باروحیه ای که از خودم سراغ نداشتم به سمت خونه راه افتادیم چند روز بعدیه روز عصرآزیتا باهام تماس گرفت و منم با ذوق فراوون اونو دعوت کردم خونه چون طبق معمول تنها بودم.بعداز اومدن آزیتا کلی از خاطرات مدرسه و همکلاسیها گفتیم و ازشب عروسیه دختر داییم و تازه شدن دیدارمون وشیطونی های اون شب که آزیتا یهوویی گفت-وحیده؟.....چراتو اینقد گوشه گیرشدی؟دیگه بعداز ابتدایی که مدرسمون از هم جداشد دیگه هیچ جانمی دیدمت؟حتی مهمونی ها،عید دیدنیها،؟؟؟

-آخه حاج بابام نمیزاره زیاد با همه گرم بگیرم وبه مهمونی خانوادگی وگفتن خندیدن با دختر پسرهای جوون گیر میده میگه چه لزومی داره بزرگترا نشستن دخترباهم پچ پچ کنن یا با هم هرهر کنن یا با پسر حرف بزنی خب توقع نداری که من بیام و یه گوشه بشینم و به حرفای خاله خامباجیها گوش بدم و حسرت جوونارو بخورم پس بهتر دیدم خودمو از بعقیه جدا کنم که همینکارم کردم وکارم شد دیدزدن درو دیوار این خونه

آه حسرت باری از دلم در اومد که دل آزیتا واسم سوخت اینواز نگاش فهمیدم گفت- حدس میزدم راستش.... راستش آرمان هم گفت که واسه خرید پارچه به زور میبرنت مغازه. وقتی این حرفوزد چشم گرد شدوگفتم- یعنی تا این حدباهم باهم صمیمی هستین؟

آزیتا که چشاش اندازه ی گردو شده بود گفت- واه... این که چیزی نیست آرمان هرشب که میاد خونه اول یه بار کارهاشو واسه من تعریف میکنه حتی اگه آب هم بخوره جا نمیندازه!!!! این چه حرفیه که میزنی

-خوشبحالت چقدباهم صمیمی هستین!!! من که دریغ از یه احوالپرسی باوحید یا حتی حمیده وسعیده.... اصلا بعضی وقتا یادم میره به جز خودم کس دیگه ای هم دارم.... خلاصه تا غروب کلی حرف زدیم البته بیشتر من دردودل میکردم و آزیتا گوش میدادآخه خیلی دلش به حالم سوخته بود و موقع رفتن محکم بغلم کردوگفت- ازاین به بعد رو من حساب کن حتی اگه حاج چراغی نزاره من پیام خونتون یا تو بیای خونمون تلفنی باهم حرف میزنیم. همونطور تو بغل هم بودیم گفتم

-ممنون که بفکرمی ولی فقط کافیه یکی دوبارتوبیای یامن پیام وخواهرام بفهمن دیگه فاتحم خوندس وباید دورتو خط بکشم ولی تلفنی راحت ترم واسه هیچ کدوم درد سر نمیشه با کف دستام محکم زدم به پشتش وادامه دادم از این به بعد گوشاتو واسه پرحرفیام آماده کن آزیتا هم کارمنو تکرار کردو گفت- حتی تلفنی هم باهات هستم تاآخرش با این حرفش سراپا ذوق شدم و تو بغلم چلوندمش ولپشو محکم بوسیدم که دادش در اومد

آزیتا- اه..... وحیییییده تف خالی شدما!!! نمیدونستم عقده ی بوس داری؟

واقعا عقده داشتم عقده ی یه بوس ازیکدی که واسش مهم باشم دلم بهش گرم باشه عقده ی محبت، هم صحبت، یه دوست صمیمی، یه کلمه حرف محبت آمیز

از فرداش دیگه حرفای تلفنی منوآزیتا شروع شد تا زمان مدرسه، بازم چون مدرسمون جدا بودغصه میخوردم و از آزیتاخواهش کردم با پدرو مادرش صحبت کنه و بیاد مدرسه ی خودمون چون واسه من که امکان نداشت برم ولی اون میتونست یه کاری بکنه که اونم گفت با خانوادش صحبت میکنه ولی بازم بهتر دیدم خودم دست به کار بشم پس یه روزبه بهانه ی پارچه به مغازه ی حاج ریاحی زنگ زدم و خواستم آرمان گوشو بگیره

آرمان- الو؟؟؟

-سلام، وحیده هستم

آرمان- سلام خوبین چه خبرا؟

-سلامتی میتونین صحبت کنین؟

آرمان- اره، چطور مگه؟

-آخه دوست ندارم حاج ریاحی یا همکاراتون فکر بد کنن

آرمان-آهااا، حالا متوجه شدم، پس کار خصوصی دارین در مورد پارچه و لباس نیست

لبخندی زدمو گفتم- تقریبا

آرمان-پس قطع کنین میرم از کارتتی زنگ میزنم

-باشه پس منتظرم، خداحافظ

آرمان-باشه، خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و منتظر بودم که تقریبا بعد از یک ربع تلفن زنگ خورد

الوو؟؟

آرمان-سلام مجدد خدمت و حیده خانم

-سلام خوبین؟ بیخشد اگه کارم واجب نبود مزاحم نمیشدم

آرمان-باز که تعارف کردین، این حرفا چیه؟ من سراپا گوشم بفرمایین

میدونین که منو آزیتا بعد از چندسال دوباره همو دیدیم و صمیمی شدیم راستش من تو این مدت بهش خیلی وابسته شدم
بجورایی شده همدم تنهاییهام و سنگ صبورم الانم که موقع مدرسه شده خواهش داشتم با مادرو پدرتون صحبت کنین
وبفرستینش مدرسه ای که من هستم لطفا این بزرگواری رو در حقم بکنین و منو از تنهایی در بیارین...میدونین که من نمیتونم از
خانوادم بخوام منو بفرستن پیش اون تو مدرسه پس از شما خواهش میکنم این لطف رو در حقم بکنین

آرمان-نظر خود آزیتا چیه؟؟؟

-نمیدونم ولی من ازش خواهش کردم و اون گفت با پدر و مادرتون حرف میزنه ولی نمیدونه که من واسه شما زنگ زد و توروخدا آقا
آرمان خواهش میکنم.

آرمان-باید ببینم نظر خود آزیتا چیه؟ اگه اون راضی باشه من تمام سعیمو میکنم و پدر مادرم رو راضی میکنم

با تمام ذوقی که داشتم و نمیتونستم مخفیش کنم ازش تشکر کردم و گوشی رو گذاشتم

آزیتا دوسه روز بعد با من تماس گرفت و گفت که قراره برای ثبت نام برن مدرسه ای که من توش درس میخوندم دیگه رو آسمونا
بودم واقعا تنهایی و عقده یه دوست صمیمی و یه همدم دیوونم کرده بود که مدرسه ی یه دوست واسم اینقد مهم بود فکر کنم من

از آزیتا بیشتر ذوق داشتم واسه همینم یه روز با آزیتا قرار ثبت نام و گذاشتیم که البته من خودمو دعوت کردم تا مثلا بامدرسه آشناش باهاش برم بعد از انجام کارهای ثبت نام یه روز دیگه هم باهم واسه گرفتن لباس فرم رفتیم پیش آرمان و بعد از کلی شیطنت و خندیدن که اصلا در طی این چند سال اخیر کسی ازم ندیده بود پارچه رو گرفتیم بازم باهم به سمت خیاطی رفتیم.

بالاخره لباسمون آماده شد و ماهم بعد از گرفتن لباسا خودمونو واسه سال تحصیلی جدید آماده میکردیم خرید لوازم التحریر رو دیگه با مامان رفتیم چون نمیخواستیم کسی به اومدن آزیتا تو مدرسم و وابستگی من بهش شک کنه که مطمئنا یه داستان جدید داشتم....

امروز اول مهر بودو راهی مدرسه شدیم با آزیتا کلاس دوم دبیرستان میرفتیم درسمون هم خوب بود هر دو در یک سطح بودیم و هر دو مون رشته ی انسانی میخوندیم.

روزها پشت سر هم می گذشت و منو آزیتا در کنار هم البته احساسی که به آرمان داشتم تو دلم پررنگ تر شده بودو من حالا فهمیده بودم اسم این احساس قشنگ عشقه،عشق.....

به بهانه های مختلف بحث و به خانواده ی آزیتا ربط میدادم و اون متوجه نمیشد و ناخواسته در مورد اونو از جیک و پوکشون حرف میزدو منم متقابلا تمام حرفامو بهش میزدم

الان چند روزی میشه که آرمان ظهرها بعد از مدرسه میومد دنبال آزیتامنم بعد کلی تعارف سوار پیکان سفید رنگش میشدم البته سر کوچه پیاده میشدم چون نمیخواستیم کسی ببینه.

نگاه کردن آرمان بهم یه طوریه از تو آینه هی دیدم میزنه نمیدونم چرا وقتی از آزیتا چیزی میپرسه ناخواسته منو هم مخاطب قرار میده یا شاید واقعا سوالش از منم هست؟ فکر کنم آزیتا هرچی که در مورد من میدونه و در مورد مسائل مدرسه هست رو براش میگه آخه از رفتارش میفهمم که از اتفاقات مدرسه و خونه خبر داره

آرمان-خب خانما امروز چه خبر؟(تو آینه یه نگاه بهم انداخت و مثل همیشه منو هم مخاطب قرار داد)

آزیتا-سلامتی.....هیچی....

منم با خنده سرمو تکیه دادمو حرف آزیتارو تا بید کردم

آرمان-امروز حال خوردن یه بستنی رو دارین؟هنوز سرمای پاییز شروع نشدو هوا خیلی گرمه و بستنی میچسبه هالا

آزیتا-آخووووون عاااشقتم آرمان

آرمان-اما من عاشقت نیستم،

از تو آینه بازم نگام کردو گفت-شما چی وحیده خانم؟

-دستتون درد نکنه اول منو برسونین بعد شما برین مزاحم نمیشم

اما ته دلم دوست داشتم برم باهاشون

آرمان-||||||.....بازم که تعارف کردی ما باهم این حرفارو نداریم، داریم؟

آزیتا روشو سمت من که مشت نشسته بودم کردو گفت-راست میگه وحیده تعارف نکن دیگه

-بخدا تعارف نیست آزیتا، تو که وضعیت منومیدونی دودقیقه دیرتر برم باید کلی جواب پس بدم، شرمنده

نمیدونم چرا احساس کردم پکر شدن ماشین حسابی تو سکوت بود که یه دفعه آرمان با صدای تقریبا بلندی گفت -یا|||||فتممممم

منوآزیتا باهم -چی رووووو؟

آرمان با خنده -بستنی روووووو.....قیفی میخرم تو ماشین میخوریم...چطوره؟

آزیتا-آخووووون

منم که از خدام بود حرفی نزدم آرمان یکم جلو تر کنار زدو سه تا قیفی خریدو با کلی مسخره بازی آرمان و آزیتا بستنی رو خوردیم البته آرمان هم رانندگی میکرد هم بستنی میخوردبعداز رسوندنم سرکوچه کلی تشکر کردم وپیاده شدم با شوقی وصف ناپذیر به طرف خونه رفتم

روزها پشت سرهم میگذشت و دیدن آرمان واسم عادت شده بود اگه یه روز میومدتابلو نبودشو بروز میدادم.دیگه هوا داشت سردمیشدباید واسه زمستون به فکر پالتو بودم طبق معمول هم باید پارچه میخریدم و طبق معمول خرید لباس آماده ممنوع بود. تو ماشین موقع برگشت از آرمان پرسیدم-بیخشید آقا آرمان پارچه پالتویی ها کی میرسه که من واسه خرید بیام؟

آرمان -ایشالله آخر هفته ی بعد

-هروقت رسید همراه با یه کتاب ژورنال خوب خبرم کنین ممنون میشم

آرمان از آینه یه نگاه بهم انداخت وگفت-باشه حتما

آزیتا-وحیده؟؟؟؟

-جانم؟؟؟؟

آزیتا-میشه هردو تامون آماده بخریم؟

-واه.....آزیتانگو که حاج بابام اجازه میده بیام باهات خرید؟؟؟

آزیتا-خب چی میشه؟میگیم کلاس تقویتی داریم یه روز عصر میریم خرید

-بعداز خریدن لباس بگم از کجا آوردم؟پولش چی؟تو دیگه چرا اینو میگی؟تو که خوب میشناسیشون....

آزیتا-ببخشید حواسم نبود.ولی میتونی با من بیای که؟

آرمان -||||||.....آزیتا تو که میدونی وحیده نمیتونه بیاد چرا اصرار میکنی؟خب بیچاره معذب میشه

آزیتا -خب طفلی پوسید تو خونه،همیشه مدرسه خونه،خونه مدرسه

ازشون ممنون بودم که دلشون واسم میسوخت و بفکرم بودن از این محبت هایی که هیچوقت ندیده بودم اشکم تو چشممو پر کرد.آرمان از تو آینه متوجه شدولی آزیتا تو خودش بود.سرکوچه رسیده بودیم که ازشون خداحافظی کردم وبه سمت خونه رفتم.

وقتی پارچه ها رسید آرمان خبرم کردو واسه تابلو نبودن دیدار هرروزمون تو مغازه ژورنال رو هم بهمون دادمنم در حضور مامان گفتم که موقع مدرسه میارم دم مغازه و اونم قبول کردممنم یه پارچه پالتویی مشکی با یه تیکه قرمز گرفتم که روش کاربشه.وقتی پالتو آماده شد بردمش واسه اتو فردا تو مدرسه پوشیدمش چون بعداز ظهری بودیم و غروبها هم هوا سرد میشد آزیتا هنوز چیزی واسه خودش نگرفته بودآخه خیلی سخت پسند بودتوماشین موقع برگشتن از مدرسه آزیتا به آرمان گفت-حالا که پالتو وحیده آماده شد باید یه وقت بزاریم واسه منم پالتو بخریم غروبا هوا خیلی سوز داره

آرمان-این روزا که بعداز ظهری هستی یه صبح باهم میریم

نمیدونم چجوری و با چه جرعتی گفتم شاید منم اوادم وچشم جفتشون شده بود اندازه ی گردو....آرمان باهمون قیافه ی متعجب از تو آینه بهم نگاه کردو گفت-آخه.....!!!!؟؟؟؟

آزیتا-مطمئنی؟؟؟؟!!!!

-آره....البته اگه یجوری برنامه ریزی کنین که اون روزی که حاج بابا رفت سمنان واسه کارای کارگاه شاید مامانو بیچونم و بیام

هردوتاشون انگار کلی ذوق کردن که باهم گفتن چرا که نه؟؟؟؟!!!!بعدش هر سه تامون با ذوق فراوون و صدای بلندخندیدیم

روز خرید پالتو فرا رسیدومنم بعداز هماهنگی با بچه ها به دروغ به مامانم گفتم که واسه یه کار عملی باید برم خریدیه مقدار وسیله.مامان هم که تا الان ازم دروغ نشنیده بودبعداز کلی کلنجار رفتن من و زنگ زدن آزیتا قبول کردالبته نمیدونست آرمان باهامون میاد وگرنه عمرا قبول میکردبعداز کلی سفارش و قول گرفتن ازم که زود بیا و مواظب باش و ازاین حرفا رضایت داد تا به طرف خونه ی آزیتا اینا راه افتادم.

اولین بارم بود که تنهایی والته در کنار یه مردپابه پاساژ و مغازه ها میزاشتم واسترس هر چیزی رو داشتم. نکنه که پدرم بیادو منو ببینه یا خواهرام یا فامیل چمیدونم صدجور فکر از سرم گذشت که باعث شده بود استرس بگیرم و دستام بلرزه و دلشوره لذت خرید کردن و از دماغم در بیاره، آزیتا تمام مغازه ها روزیرو کرد ولی چیزی پیدا نکردمنم با حسرت تمام مغازه ها رو نگاه میکردم و اینقد مثل ندیده ها رفتار میکردم که چند بار تو بغل مردا فرو رفتیم و یا میخوردم به بغل دستیهام و آرمان هم با نگاه تیزش تموم حرکات منو تحت نظر داشت هم متوجه تشویشم شد و هم حسرت نگاهمو خوند که یواش اومد کنارموزیر گوشم گفت-چرا اینجوری مغازه ها رو نگاه میکنی؟ اصلا حواست نیستا هر آدمی که از کنارت رد میشه یا میری تو دلش یا خودش بهت میماله تا الان صدنفر بهت تیکه انداختن ولی تو انگار نه انگار حواست کجاست؟

-واقعا؟؟؟؟ اصلا حواسم نبود.....سرم و پایین انداختم و شرمنده رفتارم شدم

آرمان-نگفتم که سرخ و سفید بشی گفتم دقت کنی و حواست باشه واقعا انگار اصلا خرید نیومدیا!!!!!!

آزیتا جلوتر از ما بودو هی میرفت تو مغازه ها و هی میومد بیرون ماهم پشت سرش بودیم و مثل بچه اردک پشت مامانش میره عمل میکردیم. تو همین دور زدنا نگاهم که به آزیتا بود گفتم-اگه من مثل آزیتا یه حامی داشتم که واسم هرکاری بکنه و درکم کنه چی میشد؟؟؟ با وجود اینکه عاشقشم وبیشتر از خودم دوسش دارم ولی در خیلی زمینه ها حسرتشو میخورم و دست خودم نیست....این اولین باریه که تنهایی خرید میام ما سال به سال خریدمون همون حجره ی حاج ریاحی بودو بس بعقیه ی خرید هاروهم مامان انجام میده منم اصلا انگار وجودندارم.....بازم آه سوز داری کشیدم

آرمان مثل اینکه از جمله ی آخرش پشیمون شده باشه گفت-شرمنده ناراحتت کردم

-نه بابا واقعیت همینه که هست و همیشه کاریش کرد

آزیتا پکر اومدطر فمون روبه ما کردوگفت-یعنی واقعا که.....یه پالتو پیدا نمیشه واسه من یامن خیلی بدسلیقه هستم یاآخه هیچی نظرمو نگرفت یا رنگ خوبی ندارن یا مدل و قدشون خوب نیست من یه چیز شیک و تک میخوام

بعداز اینکه حرف آزیتاتموم شد دست خالی به سمت ماشین آرمان راه افتادیم توماشین به آزیتا گفتم-چرا از کتاب ژورنال چیزی قبول نمیکنی و پارچه نمیگیری؟؟؟

آزیتا-آخه هیچوقت خیاط لباسومثل کتاب تحویل نمیده

-اماخیاط نزدیک خونمون کارش حرف نداره.واسه تو هم امتحانش مجانبه یه نگاه به کتاب بنداز شاید ازیه مدل خوشت اومد

آزیتا-حالا ببینیم چی میشه

آرمان-پس شب کتاب و بیارم خونه آزی جوووون

آزیتا-آرما.....میدونی بدم میاد میگی آزی.....باشه شب بیارتا فردا با وحیده یه نگاه بندازم بهشون

فرداش باچه مکفاتی تونستم آزی تارو راضی کنم تا یکی از پالتوهای ژورنال رو انتخاب کنه که رنگ کرم بود لبه آستین و یقه و سر جیبش قهوه ای سوخته بود و یقه ی چپش یه پاپیون کوچولوی کرم داشت خیلی شیک و دخترانه بود به سمت پارچه فروشی رفتیم و پارچه ها رو گرفتیم و به سمت خیاطی رفتیم.

روزها پشت سر هم سپری میشد و من بیشتر به این دوتا خواهر و بردار وابسته میشدم دیگه اسفند ماه نزدیک بود و به قول آزی تاین روزها فقط گشتن تو بازار و خرید کردن میچسبید من که ممنوع بودم پس خوشبحال خودم

یه روز تو مدرسه آزی تارو به من گفتم-وحیده قراره من آرمان بریم خرید میتونی بازم مامان و بابا تو دو در کنی و بیای؟ آخه تنهایی سخته آرمان هم که اصلا نظر نمیده فقط پول میده..

چی میگفتم بهش؟ نه اجازه داشتم و نه پول، آخه دردم یکی دوتا نبود مادرم پول تو جیبیمو روزانه میداد چطوری میگفتم پول بده....ولی با خودم گفتم خرید نمیکنم ولی نظر میدم و یه دور هم میزنم. با تجربه ای که از همراهی با آرمان و آزی تارو داشتم میدونستم که حتی اگه فقط راهم برم باهاشون خوش میگذره و برام هرثانیه بیرون از اون خونه بودن بهشته و رو به آزی تارو گفتم - باشه ببینم چی میشهخبرت میکنم

اون شب موقع خواب کلی فکر کردم تا یه نقشه ی اساسی بکشم و یه چیزی بگم که نتونن اما و اگر بیارن و قبول کنن و در آخر هم موفق شدم

فردا صبح سر سفره ی صبحانه گفتم-قراره واسه چندتا درس کلاس تقویتی بیرون مدرسه بزارن اگه اجازه بدین منم برم....اولش بابام یکم نگام کرد و گفت-

حالا چرا آخر سال؟

منم که فکر همه جاشو کرده بودم گفتم-آخه گفتن از نمرات بچه ها راضی نیستن و مارو باید واسه ترم آخر آماده کنن . گفتن که باید اسفند و فروردین و اردیبهشت رو کلاس بریم اگه بخواین میتونین بیاین مدرسه و بپرسین

بابا-حالا چرا بیرون مدرسه؟؟؟

آخه تو مدرسه شیفت مخالف داریم و از یه مدرسه دیگه هم میان

بابا-تو که درست خوبه چرا میخوای بری؟

-آخه تو درس شیمی و فیزیک یکم ضعیفم....و چون معلم خصوصی داریم شهریش آزاده

بابا-پس خودم واسه ثبت نام میام

بازم چون فکر همه جارو کرده بودم گفتم-باشه ولی به مدیر و معاون ربطی نداره آخه چون کلاسها آزاده و بیرون مدرسه هست اونا دخالتی ندارن ولی معلم ها همون معلم های مدرسه هستن

البته دروغ نگفته بودم این کلاسها و درسها واقعیت بود ولی من شرکت نکرده بودم اونا اگه میومدن هم از مدیر و معاون همون حرفای منو میشنیدن پس کارم داشت خوب پیش میرفت

بابا-معلماتون مرد هستن یا زن؟؟؟

-همشون زن هستن.....

بابا-آها....چند روز در هفته میشه؟؟

سه روز در هفته،روزهای زوج راستی واسه راحتی گفتن هر چهار نفر یه سرویس بگیرن که منم تو یکی از گروهها اسم نوشتم

بابا-پس چرا واسه مدرسه داشتی واسه سرویس گرفتن خودتو میکشتی که سرویس نمیخواهی حالا همه برنامتون ردیفه؟؟؟

-اره آخه من گفتم پدرم اجازه نمیده ساعت مدرسه بیرون باشم معلم هم این پیشنهادو داد و همه هم از خدا خواسته قبول کردن و گفتن امنیتش بیشتره

حاج بابا که از این حرفم خوشش اومدروبه مامانم گفت-دیدی گفتم یه روز عاقل میشه...ببین خوب فکر همه جارو کرده و موقعیت و شان خانوادگیمونو در نظر گرفته بعد رو به من کردو گفت-باشه بابا جان واسه شهریه و کرایه سرویس پولم بهت میدم غصه نخور فقط آبرو مو حفظ کن و درس بخوون

سراز پا نمیشناختم آخه نقشم گرفته بودولی عذاب وجدان بدی داشتم

جمله ی آخرش تو ذهنم چرخ میخوردو عذاب وجدان داشت خفم میکرد(آبرومو حفظ کنو درس بخون)من فکر گشت و گذاروخوشگذرونی بودم و اون بیچاره فکر آبروش...ولی با خودم گفتم-من که نمیخوام کار خلاف کنم فقط میرم هوا خوری و خریدولی بازم به خاطر دروغهام و پول دروغ گرفتن عذاب وجدان داشتم ولی مگه اسارت تو اون همه تنگناهای من اجازه ی درست فکر کردن و میداد؟؟

وقتی میدیدم هم کلاسیهام هرروز از خریدوبیرون رفتن و چرخ زدن شب عیدشون حرف میزنن و هرروز از شیطنتهاوداستانهاشون موقع خریدحرف میزنن واز مدل لباسهامیگن انواع کیف و کفش ها دیگه اجازه عاقل بودن نداشتی و فقط میخواستی عین اونا باشی وکم نیاری من پدرم غرق پول بود ولی مثل آدمهای عادی زندگی میکردیم ولی دوستام مثل همین آزیتا پدرش یه آدم معمولی بودبرادرش شاگرد مغازه و مادرش ترشی و مربا و سبزی خونگی و....رو تو مغازه ی کوچیکش میفروخت ولی خوردو خوراک بهتر از ما ،مهمان و دوستای زیاد ومسافرتها ی فصلی و غیره.....داشتن که من و خانوادم اصلا نداشتیم

آزیتا وقتی دید چه داستانی سرهم کردم از شوق اینقد بوسم کرد که تف خالی شدن

-!!!!!!...آزیتا؟؟؟؟!!!!!! اینقد تف مالیم نکن...اصلا غلط کردم امشب میرم میگم همش دروغ بود ولم کن دیگه

همچون با کلاسورش زد تو بازوم که دردم گرفت و گفت-بی احساس...لیاقت نداری دیگه به درک برو بگواز فردا از مدرسه هم بیوفتی.....بی شعور بین به خاطر کی اینهمه ذوق کردم

باخنده گفتم-شوخی کردم عشقم،،حالا قهر نکن باشه غلط کردم از فردا درست نوکرتم

آزیتا-والله ای وحیده...امسال تمام وسیله هامو میخوام به سلیقه ی تو بخرم آخه همین پالتورو میبینی همه عاشقش شدن جون تو...خوش سلیقه ای خب

-پس چی فکر کردی.....حالا بزار واسه خریدنشونت میدم جوری که امسال کسی نشناستت

آزیتا-باشه حالا خودتو نگیر یه چی گفتم من

باهم زدیم زیر خنده و رفتیم سراغ درس و مدرسه.....

از فردا بازار گردیهامون شروع شد تمام شهروزیربا میزاشتیم واسه خریدوسیله ها...ولی حواسم بودرساعت برمویام تا کسی شک نکنه سعی میکردم تاجایی که مجبورنباشم خرید نکنم که کسی ازم نپرسه از کجا آوردم و از این فضولیها که خواهرام اگه چیزبو میدیدن تا تهشو درنمی آوردنو به گوش حاج بابا نمیرسوندن ول کن نبودن،اگه هم چیزی به دلم مینشست و میخریدم تو کیفم قایم میکردم و تو اتاقم تو هزارتا سوراخ میزاشتم تا مامان موقع مرتب کردن و خواهرام موقع فضولی پیدا نکنن...

دوهفته از شروع مثلا کلاس و در اصل دور،دور یک روز در میونمون میگذشت که یه روزتوراه مغازه ها بودیم که دامادم شوهر سعیده (آقارضا)رودیدیم اونم که هم تعجب کرده بودکه من وسط بازار چیکار میکنم هم تنها بودنم عجیب بود به طرفم اومدو سلام کرد

آقارضا-سلام وحیده خانم...شما اینجا؟؟؟؟تنها؟؟؟؟!!!!

-اومدم کلاس تقویتی معلم گفت باید کتاب کار بخریمو تو کلاس کارکنیم منو دوستم اومدیم خرید

آقارضا-آدرس کلاستون کجاست؟این دورو اطراف نه کلاس خصوصی داره نه کتابفروشی؟؟

-اره...خیلی گشتین که میدا نکردیم یکی آدرس داد گفت این دورو اطراف یه کتابفروشی هست که اومدیم بگردیم شاید پیداش کنیم و کتاب و بخریم

آقارضا آهانی گفت و باهم خداحافظی کردیم و با آزیتا و یکی دیگه از دوستانم که از شانسم اون روز باهامون اومده بود، رفتیم، خیلی ضایع شد ما آخه آزیتا خبر از دروغم داشت ولی اون دوستم که اسمش مریم بود چیزی نمیدونست و وقتی دید دروغم گفتم اخماش توهم رفت

مریم-وحیده چرا چرت و پرت گفتی؟

آزیتا-مریم بعدا واست تو ضیح میدم الان فقط باید برگردیم

من فقط شرمنده و عصبانی تو خودم بودم و با دوستانم به طرف خونه راه افتادیم میدونستم امشب یا نهایتا فردا شب این موضوع یه طوفان به پا خواهد کرد منم باید حرفامو البته دروغهامو واسشون آماده میکردم..راسته که میگن یه دروغ که بگی صدتا دروغ مشت بندش میاد

دیگه نفهمیدم که مریم کی ازمون جدا شد که آزیتا گفت-وحیده غصه نخور در نهایتش یکم دعوات کنن دیگه...اصلا بیا یه فکری کنیم و حرفامونو یکی کنیم کا اگه مامانت بهم زنگ زد سوتی ندیم

منم حرفایی که میخواستم بهشون تحویل بدم و به آزیتا گفتم واونم در جوابم گفت-پس تو یه کاری کن!!!!

منم به معنی چیکار سوالی سرمو تکون دادم

آزیتا-تو رفتی خونه دست پیش بزنی تا پس نیوفتادی

-یعنی چی؟

آزیتا-امروز وقتی رفتی خونه به مامانت قضیه ی کتاب و گشتن ما و دیدن آقا رضا رو بگو اونو آماده کن که اگه امکان فضولی خواهرات بود مامانت در جریان باشه با حرفای آزیتا منم یه سری تکون دادم و گفتم-اگه گفتن سرویس داشتی چی؟

آزیتا-بگو سرویس مارو تابه مسیر رسوند و خودش رفت

در آخر ازش تشکر کردم بابت همراهی و دلداری دادنش و بابت نصفه موندن خریدش عذر خواهی کردم و رفتم سمت خونه و تو راه هزار بار به خودمو این موش و گربه بازی و اخلاق بد خانوادم لعنت فرستادمو غر زدم...آخه چرا باید آدم اینقد تو تحریم باشه که واسه یه خرید ساده یا گشتن معمولی اینقد فیلم بازی کنه و دروغ بگه و خیانت در حق خانوادش بکنه.....

همونطور که نقشه داشتن بعد از رسیدنم به خونه تمام ماجرا رو همونطور که قرار بدد بگم واسه مامان تعریف کردم و مامان هم سرم غر زد که چرا نیومدی خونه تا من یا وحید واست کتابو بخریم و وقتی گفتم با سرویس رفتیم فقط برگشت سرویس دیرش شده بود نتونست مارو بیاره انگار یکم آروم تر شد و گفت-اگه دیدم خواهرات دارن آتیش میسوزونن میگم من در جریانم و وحیده از کلاسش بهم زنگ زد

از این حرف مامان خیلی خوشحال شدم آخه مامان خیلی کم ازم حمایت میکرد یعنی پدرم این اجازه رو نمیداد

اون شب هیچ اتفاقی نیوفتاد آخه پدرم سمنان بود و نیومده بودولی صددرصد خواهرام فرداشب واسم برنامه داشتن .

همونطور که حدس میزدم فردابعداز اومدن از مدرسه مامان گفت کهامشب شام خواهرام اینجام ومنم که چون پشتم به مامان گرم بود،عین خیالم نبودوبعداز نهارو استراحت رفتم سراغ درس تاوقتی که باصدای بچه ها فهمیدم مهمونامون اومدن منم که خودمو زده بودم به بیخیالی و رفتم بیرون و بعداز سلام و احوالپرسی رفتم سراغ تلویزیون تقریبا نیم ساعت شاید بیشتر گذشت که مردا هم اومدن یه کم که گذشت مامان صدامون کرد تا سفره رو پهن کنیم سرسفره ی شام بودیم که یکدفعه سعیده گفت- وحیده...آقارضا میگفت دیروزتورو توبازار دیده بادوستات بودی چیکار اشتی تو بازار؟؟؟؟

یه دفعه همه ی سرها به طرفم چرخید حاج بابا و وحید با چشای گردشده نگام میکردن انگار گناه بزرگی مرتکب شده باشم...حمیده وسعیده یه جوری پوزخند به لب نگام میکردن که یعنی فاتحه ی تو کلاسات خوندرس،ولی منو مامان ریلکس بودیم...وقتی حاج بابا سکوتمو دید با اخم و تحکم گفت-جواااااااا؟؟؟؟

جوری محکم گفت که خودم پریدن رنگمو متوجه شدم و گفتم-هی...هیچی...معلم کلاس تقویتیمون گفت...واون دروغ تکراری رو گفتم

حاج بابا اخماش بیشترشدو گفت-میمردی به مادرت یا وحید میگفتی واست بگیرن؟؟؟؟

-آخه بابا تنها نبودم که ...اولا باسرویس رفتیم و کل مسیر باهامون بود دوماقبل رفتنم به مامان زنگ زدم ودر جریان قرارش دادم..سوما معلم چون اصرارداشت امروز باید حتما سرکلاس درس این کتاب کار بشه دیگه وقت نبود بزارم تا شما بیاین ...سرمو پایین انداختم ولی میتونستم لبخند پیروزی رو روی لبشون ببینم

حاج بابا-آدرس و شماره ی کلاستوبده بهم وفردا خودم میبرمت کلاس

مامان-اااااااا.....حاجی من درجریان بودم طفلی کاری نکرده که آخرهم کتاب وپیدانکردن امروز بی کتاب رفت مدرسه

حاج بابا-حاج خانم شما لطفا ساکت....اگه میشه حمایت رو کنار بزارین

بااین حرف بابا مامانم هم ساکت شد چون میدونست اگه ادامه بده امشب قیامت میشه

ولی من دیگه طاقت نیاوردم وگفتم-آخه چرا؟؟...آبروم پیش بچه ها میره میگن لابد بهم اعتماد ندارین که همچین میکنین

حاج بابا-همین که گفتم.....این جمله ی آخرو چنان با داد گفت که از ترس قاشق از دستم افتاد تو بشقاب ،خواهرزاده هام که به وضوح اشکشونو میشد دید حالا یا از ترس یا اون طفلی ها دلشون واسم سوخته بودو نمیدونم ولی خواهرام انگار دشمنشونو شکست داده باشن با غرور میخندیدن

اجازه ی بلند شدن و قهر کردن از رو سفره رو نداشتم چون صددرصد اوضاع بدتر میشد پدرم این کارو بی حرمتی به سفره و بزرگتر میدونست امشب اینجا قیامت میشد و چند روزی حق مدرسه رفتن رو هم نداشتم به خاطر همین نشستم و غدارو با بغضم قورت میدادم که کوفت شده بود به جانم

ولی خواهرام انگار تازه اشتهاشون باز شده بود که تندی غذاشونو خوردنو سفره جمع شد، راستی اینو هم بگم که اونا هر وقت میخواستن منو ضایع کنن و چوقولی منو بکنن سر سفره این کارو میکردن که یا جرات قهر کردن نداشته باشم و عذاب بکشم و یا قهر کنم و خونه بشه میدون جنگ....چقد واسشون لذت بخش بود هر دو حالت

دیگه بعد از شام نتونستم طاقت بیارم و رفتم تواتا قم تا خود صبح گریه کردم صبح همه از پف و قرمزی چشمم فهمیدن که تا صبح هم گریه کردم و هم نخوابیدم و صبح به مادرم گفتم به حاج بابا بگه دیگه کلاس نمیرم وقتی مامان صبح این حرفوازم شنید گفت- عیب نداره....بعد عید دوباره اقاتو راضی میکنیم که بری کلاس الانم که چیزی تا عید نمونده پس واسه اینکه پیش بچه ها بدنشه بدات فکر خوبیه.

منم سری به معنی مثبت تکون دادم و رفتم سمت مدرسه. وقتی جریان و واسه آزیتا تعریف کردم اونم خیلی ناراحت شد که دیگه نمیتونم تو خریدا کمکش کنم ولی برام خاموش کردن این آتیش مهم تر بود ولی به آزیتا گفتم که ایشالله بعد عید باباموراضی میکنم تا باهم حسابی خوش بگذرونیم.

عیداون سال مثل هر سال گذشت و منم تمام سیزده روز عیدو خونه بودم و حیدهم یا حجره بودیا خونه بابا و مامان هم عید دیدنی هارو باهم رفتن فقط فرق امسال این بود که عید دیدنی خونه حاج سیفی رو همراهشون رفتم...

دوباره از چهاردهم فروردین مدرسه ها باز شد دیدارهای منو آزیتا و گاهی هم آرمان شروع شد راستی اینو هم بگم که دوباره واسه عید زحمت لباسم و سپردم گردن آرمان و کتاب ژورنالش.

بعد عید دوباره حاج بابارو راضی کردیم البته به لطف مامان که برم کلاس ولی این دفعه از خرید خبری نبود فقط گشتن تو پارکا و بازارها بود یا تو خیابونهای خلوت قدم میزدیم و از هر دری حرف میزدیم تا این یک ساعت ونیم بگذره و بعضی وقتها هم آرمان همراهمون میومد حالم خیلی خوب بود چون احساس میکردم آرمان میخواد یه چیزی بهم بگه یاسعی در این داره که بهم نزدیک بشه منم از خدا خواسته هر کاری میکردم تا نظرشو جلب کنم آزیتا هم انگار یه بوهای برده بود که هی زیر پوستی تیکه بارم میکرد....

سه هفته بعد عید یعنی اوایل اردیبهشت بود که یه روز بهانه ی کلاس دوباره رفتیم بازار یکم گشتیم و من روبه آرمان و آزیتا گفتم که بریم پارک.... اونا هم سریع قبول کردن و ما رفتیم تو پارک رو یه نیمکت نشستیم یه چند دقیقه همینجوری به بازی بچه های کوچیک نگاه میکردیم و میخندیدیم که آزیتا گفت- صدای پشمکی میاد من میرم بخرم و حیده تو میخوری؟؟؟

-آره... خیلی دوست دارم

آرمان-واسه منم بخردوتا بخر چون من یکی چیزیم نمیگه

آزیتا-باشه زود میام

وقتی آزیتارفت بین منو آرمان سکوت بودولی احساس میکردم آرمان میخواد یه چیزی بهم هگه که نمیگه ولی یه دفعه

همینجوری که به روبرونگاه میکرد گفت-وحیده؟؟...یه چیزی بگم؟؟؟

منم که مثل خودش نگام به روبرو بودگفتم-بگو

آرمان-یه چیزی ته دلمه میخوام بگم ولی تو روخدا ناراحت نشوباشه؟

باتعجب اول بهش و دوباره به روبرو نگاه کردم و گفتم-باشه بگو

آرمان-نظرت راجع به عشق چیه؟

-عشق؟؟؟نمیدونم تا الان بهش فکر نکردم

آرمان -یعنی چیزی در مورد حس عاشقی و عشق نمیدونی؟؟؟مگه میشه؟؟؟

تودلم گفتم کجای کاری که خودم یه عاشق حرفه ای هستم وخیلی وقته دل و دینمو دادم ولی حیا باعث شد سکوت کنم که دوباره گفت-عشق یه واژست که قلبها رو بهم میرسونه و عاشقی بهانه ی قشنگیه برای باهم بودن و زندگی های قشنگ روساختن

صدای غریبه-تو غلط کردی اینجا عشق و عاشقی راه انداختی

هردوتا مثل برق گرفته ها باهم پریدیم و به پشت سرمون نگاه کردیم که یه مرد قدبلند و هیکلی و با سیبیل بلند و ریش بلندبا بروهای پیوسته و پرپشت ایستاده بودو به سمت آرمان یورش آورد ولی چون شوکه شده بودیم جفتمون تکون نخوردیم یقه ی آرمان و گرفت و با باتون تو دستش آروم زد به بازوم و گفت-برینم کلانتری تا عشق و عاشقی رو یادتون بدم.

علنا هنگ هنگ بودم که دوباره با همون باتون بازومو فشارداد ومن بخودم اومدم تا خواستم حرفی بزنم یاد خاکی که تو سرم شد افتادم و یه نگاه به آرمان انداختم وبعداشکام شروع کردن به سرسره بازی روی گونه هام وبه ثانیه نکشیده صورتمو خیس کردن هردوتا مونو عین کرو لالهها انداختن تو ماشینو بردن کلانتری منطقه.

تو راهروکلانتری نشسته بودیم آرمان خیلی عصبانی بود و هی با دست راستش که مشت بود میزد کف دست چپش و گاهی دستاشو لای موهاش میکشیدمنم که از بس ناخونامو جویده بودم فکر کنم نصف انگشتمو هم خورده بودم که یه دفعه همون سیبیل کلفت اومدو بهم گفت بریم تو یه اتاق .وقتی وارد اتاق شدیم یه مرد مسن با ریش و سیبیل و موی سفید پشت یه میز

نشسته بود و اشاره کرد که بشینیم و منو آرمان هم روبروی هم نشستیم که اون آقاهه که از آرم روی لباسش فهمیدم اسمش سرهنگ احمدیه پرسید-

اسمتون و مشخصات کامل هردوتاتون و بگین نصبتون چیه

آرمان بعداز معرفی خودش و من گفت که یه نصبت فامیلی دور داریم ولی ایشون دوست خواهرم هستن و امروز اومده بودیم پارک هواخوری

سرهنگ احمدی-ولی همکارای ما چیز دیگه ای میگفتن؟؟؟

آرمان-آره فقط داشتیم حرف میزدیم

بعد روبه من گفت-مگه نه؟؟؟

منم که اصلا لال بودم سرموبه معنی اره تکون دادم

سرهنگ احمدی-باشه،پس الان به خانواده هاتون اطلاع بدین بیان و کاراتونو بکنن

آرمان-میشه خانواده ی من فقط بیان و واسه جفتمون وثیقه هم بیان؟؟

سرهنگ-یعنی شما میگین کسی ازاین خانم و خانوادشون نیاد؟

آرمان-اگه امکانش هست....نه

سرهنگ-محاله....باید بیان قانونه و ما تابع قانونیم

آرمان نگاه پراز غم و دلسوزیشو بهم انداخت که دلم یه جوری شد و گفت-شما با کی تماس میگیرین؟

میدونستم که تا آر ماجرارو پیش بینی کرده..

-مجبورم باحجره ی پدرم تماس بگیرم ولی ترجیح میدم شماره بدم خودشون تماس بگیرن.

آرمان سری تکون دادکه یعنی باشه بعدبلند شدو رفت سمت تلفن رو میز سرهنگ وبعداز تماس بابرادراش رو به سرهنگ گفت-

اگه خانم شماره بدن خودتون تماس میگیرین؟

سرهنگ-باشه مشکلی نیست

منم سریع شماره رو دادم و بعد از چند دقیقه که اصلا نفهمیدم چی گفت و به کی گفت قطع کردو روبه ماگفت- الان دیگه میان بعدادامه دادمیدونین که هددوتاتون مجرد هستین باید عقدبشین؟

منو آرمان دیگه ازاین حرف پس افتادیم آرمان با داد گفت -یعنی چی؟؟؟

سرهنگ -قانونه اگه متاهل باشین جرمتون سنگین تره ولی مجردها عقد میشن

آرمان-آخه روی یه نیمکت نشستن اینهمه آبروریزی نداره که!!!!؟؟؟

سرهنگ -همه همینو میگن ولی ما قانون رو اجرا میکنیم

دیگه منو اصلا تصور هم نکنین که چه حالی داشتم گریه و ناله و خواهشو شروع کردم واز همین ثانیه خودمو مرده فرض کرده بودم سرمو پایین انداخته بودم و زار میزدم وباخودم فکر میکردم که حاج بابا منو میکشه و نمیزاره به عقد برسم و از آرمان نگم سنگین ترم من حداقل گریه میکردم ولی آرمان در مرز انفجار بود از عصبانیت و ناراحتی

تو حول و ولا بودیم که در باز شد و یه سربازخبرداد کا یرادرای آرمان اومدن سرهنگ هم گفت-راهنماییشون کن

وقتی سرباز رفت آرمین و آرش باهم وارد شدن

آرمان دیگه داشت گریش میگرفت آخه مجازات تا چه حد؟؟!!!!

وقتی آرمین و آرش با سرهنگ حرف میزدن از صورتشون خون میباریداز عصبانیت

ولی من لحظه ی ورود پدرمو تصور میکردم که یهو در باشدت تمام باز شدو بادیاربرخورد کردوپشتش حاج بابا با صورتی سرخ از خشم و دستوپایی که میلرزید وارد شدواصلا مجال هیچ حرکتی به هیچکدوممون ندادومحکم خوابوند تو گوشم منم که اصلامرده بودم پخش زمین شدم هیچکدوم هیچ حرکتی نکردن که دوباره حاج بابا اومدمستم و یقه ی منو گرفت و دوباره بلندم کردودوباره خوابوندتو صورتم که با صدای سرهنگ ولم کرد

سرهنگ-آقای چراغی.....صبرکنیدلطفا!!!!

باصدای بلند سرهنگ حاج بابا بیخیالم شدوروشوکرد سمت آرمان وبرادراش و سرهنگ ولی با دیدن آرمان سریع هجوم برد طرفش و یقشو گرفت وگفت-بی پدرو مادرفکر کردی همه مثل شما بی بندو بارن؟؟فکر آبروی منو نکردین؟ها؟دختر منو باخواهرت یکی می دیدی؟؟

آرمان کهواز حرف پدرم به مرز انفجار بود تا اومد جوابشو بده برادراش ساکتش کردن ولی حاج بابا مگه ول کن بوداین دفعه حرفش با من بود-چقد بهت گفتم باهرکی نگردبا دخترایبه قول تو آزادگشتن عاقبتش شد این ،شدی یکی مثل خودشون،اینا به اینجور جاها عادت دارن ولی ما چی تا حالا گذرم هم نیوفتاده بود که حالا از صدقه سری تو افتاد آزادی که میخواستی این بود؟چرانگفتی با دختر سیفی رفیقی و تمام روزتو باهاشی هان؟

اون سه تا برادر داشتن به زور خودشونو کنترل میکردن ولی از صورتشون خون وازچشماشون نفرت میبارید که سرهنگ به سمت حاج بابا اومدو گفت-آقای چراغی لطفا احترام خودتونو نگه دارین خواهر بیچاره ی این آقااصلا گناهی نداره و شمام به احترام ریش یفیدت چند لحظه ساکت باشین تا تکلیفشون روشن بشه

حاج بابا-تکلیفشون روشن من واسه این (اشاره به من)وثیقه میزارم و اون آقاهم به خودش مربوطه

سرهنگ-اینجوریام نیست هر کاری قانون داره واسه خودش

حاج بابا-نمیفهمم چه قانونی؟؟

سرهنگ-ماجوونایی که میان اینجااگه مجرد باشن عقد میکنیم یا زندان و دادگاهی اگه متاهل باشن حکمشون سنگین تره حاج بابا با این حرف سرهنگ مثل ما مغزش از فعالیت افتادوتا چند ثانیه فقط خیره به سرهنگ بود بعد رودبه من گفت-همینو میخواستی؟آخرآزادی و فرهنگ امروز کار دستت داد؟با آدمهای با فرهنگ (اشاره با آرمان و برادرش)گشتن کار دستت داد؟

بعداز صحبت هایی که باهم کردن ومن اصلا نفهمیدم چی بود یه دفعه صدای آرمان بالا رفت-آقا من نمیخوام تا آخر عمرهم اگه تو زندان بمونم ،میمونم ولی عقدنه.

ازاین حرفش بیشترشکستم می دونستم که حاج بابااجازه نمیده من برم زندان پس رفت ودست به دامن داداشاش شدوگفت- آقاییون میشه بیرون باهم حرف بزنینم؟

اون دوتاهم باخم پشت سرش رفتن ولی آرمان که از عصبانیت زمین و زمانو گاز میگرفت گفت-هرچی توهین بلد بودبه منو خانوادم کردحالا انتظار داره آبروشم بخرم پیرمرده.....

بعقیه ی حرفشو خورد و یه نگاه غضبناک به من انداخت.من که دیگه خودموبایه مرده مساوی می دونستم تمام مظلومیت تونگامو تو چشاش ریختمو گفتم-آقاآرمان.....خواهش میکنمنزار بیشترازاین خورد بشم

آرمان با غرور و سری بالا که تحقیرونفرت و همزمان باهم داشت گفت-ازکجا معلوم وقتی عقدشدیم بدترش سرت نیاد؟؟!!!

خودم فاتحه ی خودمو خوندم ولی دیگه نه راه پس مونده بود نه راه پیش و فکر اینکه ازاین به بعدباید حرفهای مردم ونیش و کنایه های خواهرام وپدرمو تحمل کنم به مرز جنون کشیده میشدم که از روی ناچاری به آرمان گفتم-تو زندون تو بمیرم برام بهتره از خونه ی پدرم....چه دل خوشی داشتم

دیگه حرفی بینمون زده نشدوبا گذاشتن وثیقه امشب رو روهونه ی خونه هامون شدیم ولی تعهد دادیم که فردا با نامه های دادگاه کار عقدو ردیف کنیم ولی این تازه اول بدبختی بودبعدازخداحافظی از سرهنگ احمدی و کلی سفارش لازم راهی شدیم و تو حیاط کلانتری دوباره دور هم جمع شدیم ولی من با شرمندگی و آرمان با نفرت وبابا و برادرای آرمان با اخم...

ولی تغییر یه دفعه ای آرمان برام خیلی عجیب بوداون که تادعصر داشت راجع به عشق و عاشقی حرف میزدگفتم لابد عاشقمه و حالا ازاین موضوع حداقل یکم باید ذوق ته دلش باشه ولی این کینه و نفرت منو گیج میکردمیدونستم توهین پدرم بهشون بی ربط به تغییررفتارش نیست....

اونا حرفای لازمو زدن و قرارشد کارهای لازموسریع انجام بدیم و کارعقدتموم بشه و بعداز آوردن سند ازدواج سندهای وثیقه آزادبشن وفرداهم بایدواسه آزمایش میرفتیم.....

منکه کلا لال بودم ونفس هم به زور میکشیدم فقط آرمان هم از اینکه به اجبار باید منو قبول میکرد در مرزسکته بودالبته مهریه هم باید با نظر دادگاه معین میشددیگه انگارتو حیاط کلانتری مراسم خواستگاری انجام شدودرآخر حاج باباروبه منو آرمان گفت-خودشون فردا تو راه آزمایشگاه حرفی اگه دارن بزنی واسه بقیه ی کارها هم نیازی نیست کسی بیاد فقط یکتون بیاد نامه ی دادگاه رو باهم بگیریم مهریه هم که با دادگاهه و بعداز آماده شدن جواب آزمایش محضر عقد میکنیم.

باباین حرفای پدرم دیگه خاک عالمو تو سرم دیدم و با حرف آخرش ناله ازسر گرفتم که گفت-این(اشاره به من)تازمان عقد مثل یه تیکه آشغال تو خونه ی من میمونه ولی بعدعقد دستشو بگیرین و هر خراب شده ای میخوانین ببرین چون دیگه تحمل ریختشو ندارم

من که اشک و گریه و ناله هام توانمو گرفته بودنتونستم رو پام وایسم وروزانوهام رو زمین افتادم آرمان که دیگه نگم بهتره چه حال وروزی داشت فقط یه داد بلند کشیدو ازمون دورشد و نمیدونم کجا رفت برادرش هم از پدرم خداحافظی کردن و رفتن حاج بابا هم یه نگاه بهم انداخت و رفت به طرف ماشین...

دیگه مطمئن شدم که یه تیکه آشغال...باهمون حال زارم پشت سرش راه افتادم سمت ماشین و بعداز اینکه خودش نشست منم نشستم هنوز درو نیسته بودم که باسرعت زیادی که ازش ندیده بودم رفت سمت خونه تازه بدبختیام تو خونه بود تا خود خونه فقط فحش و نفرین نثارم کرد و من فقط اشک ریختم وبه بخت بدم لعنت فرستادم

وقتی رسیدیم باسرعت پیاده شدومنم پشت بندش میدویدم بعدرفتنمون تو خونه مامان و وحیددم راهرومنتظرمون بودن.حاج بابا با عصبانیت هردوشونو کنارزدورفت داخل،کلیدخونه و سوئیچ ماشینوپرت کرد رو میز وسط و برگشت وقتی دید من پشت سرشم بهم با سر اشاره کرد یعنی تو اناقت گمشو...

منم سریع رفتم ودراتاقو بستم صدای دعواشو با مامان میشنیدم

مادرمو وحید لال فقط گوش میدادن یعنی درمقابل حرف عادیش کسی اجازه حرف زدن نداشت چه برسه به وقت عصبانیت...اونم تا این حد!!!!

حاج بابا-بفرما خانوم...اینم دسته گلت،دیدیدی نتیجه ی آزادی که میگفتی؟دیدیدی نتیجه ی فرهنگ امروزی رو؟بفرما آبرو رفت.....لی لی به لالاش گذاشتن هاتون باعث شد آبرویی واسم نمونه...بعدبا صدای بلندتری گفت-خدا!!!!!!آبروم رفت ،آبروی

چندساله رفت، آبروی ریش سفیدم، آبروی حلال و حروم رفتتتتتت... با بی فکریه یه بچه ی 15 ساله آبروی 60 سالم رفت... حالا چه خاکی تو سرم بریزم... از فردا منو آبروم اون دختره ی می‌شیم نقل مجلس و محفل و بازار و حجره ها... ای خدایا!!!!!!

من که تو اتاقم به حالت سجده افتاده بودم و از میزدم که یه دفعه صدای دویدن چند نفر و متوجه شدم که به سمت اتاقم میان و یه دفعه در با شتاب باز شد و محکم خورد به دیوار سرمو بلند کردم که قبلند پدرم که حالا شونه هاش افتاده بود تو چهارچوب در نمایان شد یکی دم در مکث کرد و اومد تو اتاقم و حیدو مامان پشت سرش بودن که حاج بابانگاهی به اونا انداخت و گفت - شما کجا؟؟؟ بیرون باشین

مادر بیچارم تا خواست دهن باز کنه و حرفی بزنه که حاج بابا، با صدای بلندی گفت - صدای تو یکی رو اصلا نشنوم که همه حمایت هاش از طرف تو بوده خاکی به سرم شد مقصرش توهم هستی... حساب تو باشه واسه بعد الان وقتش نیست.. حیف که سن و سالی ازت گذشته و آبروم بیشتر میره و گرنه تو هم به همراه دخترت باید گورتو گم میکردی... پس فعلا جلو چشمم نباش

مادر بدبختم که به آتیش من بی گناه سوخت دیگه کلا لال شده بود و رفت و حیدم که حال و روزش و دیده همراهش رفت بعد از رفتن اونا حاج بابا در اتاق قفل کرد و کمر بندشو در آورد تا جوون داشت سیاه و کبودم کرد که منم چون بیهوش شده بودم نفهمیدم کی از زدنم دست کشید و رفت....

یه وقت چشم باز کردم که دیدم ساعت رو دیوار اتاقم ساعت 3 صبح روشن می‌ده با بدنی خورده و خمیر شده بلند شدم وقتی خودمو تو آینه نگاه کردم دوباره اشکام شروع به ریختن کردن... آخه چرا من؟ به کدوم گناه نکرده؟؟؟؟!!!!

ولی خودمو توجیح میکردم و تقریباً آرام میشدم که اینهمه سختی که دارم به این ختم میشه که به عشق یکسالم میرسم آخه خیلی وابسته و دلبستش شده بودم و با این فکر فقط کمی از دردم کم میکردم و یادیه جمله می افتادم که پشت یه ماشین نوشته بود (بعد از زمستون سرد بهار قشنگی در راه است) ولی

فردا صبح با حال زاری بلند شدم و رفتم سمت دستشویی تا خودمو واسه آزمایش رفتن آماده کنم بعد از تعویض لباسم و انجام کارهام منتظر بودم که آرمان بیدو بریم که صدای زنگ در اومد و بعد از چند دقیقه دو تا تاقه به در خورد و یاسمن وارد اتاق شد و وقتی چشمش بهم افتاد بادهن باز نگام کرد بعد از چند ثانیه مثل اینکه فهمید شاهکار بابامه ... گفت - حاضری وحیده؟؟؟ بریم؟؟؟

باسربه معنی اره همراهش راه افتادم مامانو اصلا ندیدم مثل اینکه تو اتاقش بود وقتی رسیدم بیرون انتظار داشتم آرمان تو ماسین یا دم در منتظرم باشه ولی...

یاسمن و شوهرش اومده بودن دنبالم یه نگاه به یاسمن کردم و یه نگاه به شوهرش آرش که یاسمن متوجه نگاهم شد که گفت - آرمان و آرمین و پدرت رفتن دنبال گارهای دادگاه و نوبت محضرو آزمایش و منم به معنی باشه سرمو تکون دادم و رفتم تو ماشین و تا خود آزمایشگاه حرفی نزدم بعد از رسیدن یاسمن کمکم کرد تا از ماشین پیاده شدم و باهم به طرف آزمایشگاه رفتیم بعد از گرفتن نوبت نشستیم بودیم که آرمان تنها اومد اصلا بهم نگاه نمینداخت تا چه برسه به حرف ولی من زیر چشمی حرکات

عصبی و کلافه بودنشو می دیدم بالاخره به حرف اومدورو به یاسمن و آرش گفت-نامه هارو گرفتم دلم خوش بود چند وقت بعداز عقد طلاقش میدم ولی دادگاه مهریه رو اعضای بدن تعیین میکنه هرسه باهم با چشای گرد شده و دهن باز نگاهش کردیم که این دفعه رو به من گفت-من خووونه ندارم ماشینمم هم به اسم پدرمه فعلا هم سرکارهم نمیرم آخه به لطف این آبرو ریزی حاج ریاحی هم رام نمیده فعلا باید تو خونه ی پدرم زندگی کنیم اگه اونا اجازه بدن

آرش پرید وسط حرفشون و گفت-من باهاشون حرف میزنم و راضی شون میکنم

آرمان-آخه با القاب قشنگی که پدرگرامیتون دیشب مارو مستفیض کردن و امروز نثار پدرم کردن پدرمو مادرم و آزیتابه خون هر دو مون بخصوص تو تشنه هستن

خواستم بگم تقاص چکاری رو باید پس بدم که یاسمن قبل من گفت-آرمان خواهش میکنم این بیچاره گناهی نداره چرا اینقد عذابش میدین

آرمان-این بیچاره (اشاره به من)از دیشب لال شده چرا پیش پدر.....چیزی نگفت؟چرا لافل واقعیت و نگفت؟چرا از ما نه!از خودش دفاع نکرد؟هان؟زنداداش چرا؟؟؟؟!!!

آرمان بعداز زدن این حرف رفت بیرون و من موندم با چشمایی که خون میبارید ازش و زبون خشک شده...لال شده بودم تو دلم گفتم-اشکال نداره بین بد و بدتر باید بدو قبول کرد آرمان و زندگی باهاش اگه بدباشه ولی خووونه ی پدرم زخم زبون پدرو خواهرام بلاهایی که ممکنه سرم بیاد بدترش عذایی که به خاطر من مادرم باید بکشه بدتر از بد بودشاید بتونم با محبت آرمان و نرم کنم و شوهرم میشه و خودمو با خوبیها و محبتم تو دلش جا میکنم خووونه ی پدرم از این به بعد جهنم تر از جهنم خواهد بود البته محال بود که رام بده اگرهم یک در صد رام میداد ولی خونه ی آرش اینقد صبوری میکنم و بهش محبت میکنم تا نرم بشه خدا رو چه دیدی شاید یه روز منم روی خوش زندگی رو دیدم...توافکار خودم غرق بودم که یاسمن تکونم دادو گفت-کجایی؟؟پاشو وحیده جان برو واسه نمونه گیری

سرمو تکون دادم و واسه نمونه گیری رفتم داخل پرستار موقع نمونه گرفتن ازم یه نگاه به صورتم و دست کبودم انداخت و یه نگاه به آرمان که روبروم داشت خون میداد انداخت و بعد آروم گفت-شاه دوماذ ایشونه؟؟

آروم گفتم-آره

پرستار یه اشاره به دست و صورتم کبود بود کردوگفت-ارزششو داشت اینجوری بشی؟؟

یه نگاه به آرمان که حواسش به پرستار مرد روبروش بود انداختموگفتم-شاید

بعداز گرفتن نمونه لباسمو درست کردم و روبه پرستار تشکر کردم خواستم برم که گفت-ایشالله خوشبخت بشی و هیچوقت پشیمون نشی

آرمان به منو بعدش به پرستاربا اخم نگاه کردواز بغل دستم ردش دورفت ومنم دوباره تشکر کردم و پشت سرش راه افتادم وبه طرف آرش و یاسمن رفتیم که تو سالن منتظرمون بودن تازه نگاهم تو سالن افتادآخه تا اون موقع به خاطر کبودی صورتم سرم تو یقه ام بودتمام دخترپسرای شاد واسه شروع زندگی آماده میشدن وواسه یه مرحله اززندگی که با کلی امیدوآرزو ،وبه انتخاب خودشون بودولی من چی؟بازم حسرت ،هیچوقت تو مرحله ای از زندگی قرار نگرفته بودم که بدون حسرت باشه ،همیشه حسرت بودوحسرت

بازم غرق فکرشده بودم که صدای آرمان و ازپشت سرم شنیدم که به سمتم خم شده بود گفت-چیه بازم که مثل ندیدبدیدها زل زدی به مردم راه بی افت دیگه....

همچین با اخم گفت که هم ترسیدم وهم شرمنده ی نگاهم به مردم شدم....بعدروبه یاسمن گفت-همیشه همینجوریه...آخه نه اینکه همیشه تو خونه زندونیه مثل بز زل میزنه به دوروبر،آبروی آدم میره ازدست این بشر

با آرش و یاسمن به طرف خونه راه افتادیم و آرمان با ماشین خودش رفت که نمیدونم کجا رفت چون اصلا باهام خداحافظی هم نکرد....هه،مگه سلام کرده بود که بخواد خداحافظی کنه ،مگه تحویلم گرفته بودکه بخوادخداحافظی کنه؟؟هه چه دل خجسته ای دارم من.....اینقدباخودم درگیر رفتار آرمان بودم که نفهمیدم کی رسیدیم که آرش گفت-وحیده خانم؟؟

-بله؟؟البته اینقدآروم گفتم که اصلا بعید میدونم شنیده باشه

آرش-هروقت جواب آماده شداگه مثبت بود با یاسمن میایم دنبالتون البته یاسمن قبلش بهتون زنگ میزنه شما وسیله هاتون رو جمع کنین وآآماده باشین که بعداز محضرباید بریم خونه ی بابام

من که دلم بیشتر ازاین چندروز گرفته شد گفتم -به همین سادگی؟؟؟اگه مثبت نبود چی؟؟؟

آرش-اگه مثبت نباشه که خودشون واسه دادگاه نامه میزنن که عقد منتفییه و زندان و جریمه و این حرفا.....به همین سادگی که چه عرض کنم....بعداز کمی سکوت دوباره ادامه داد-آرمان که صبح گفت که پدرتون صبح زنگ زد وهرچی ازدهنش دراومدبه پدرومادرو خواهرم گفتن بعدهم این شرط پدرتون بوده و کاریش نمیشه کرد.....کاریه که شده حالا شاید بعدها نظر آرمان عوض شد و دلش به رحم اومدوکاری کردویا مهمونی یاجشنی چیزی گرفت ولی فعلاز اوضاع خونه و خودش خبردارین پس صبر داشته باشین ببینیم خدا چی میخواد

بعداز تموم شدن حرفش به معنی باشه سرمو تکون دادم و زیرلبی ازشون تشکروخداحافظی کردم و پیاده شدم.بعدازرفتن توخونه سرمونداختم پایین و مستقیم رفتم تو اتاقم میدونستم مامان واسه اینکه چشمش بهم نیوفته از تو اتاقش تکون نمیخوره بعداز تعویض لباسم یه نگاه به اتاقم انداختم فقط تا غروب مهمون اون خونه بودم؟؟؟؟به همین راحتی؟؟؟؟دیروز تو این وقت وساعت تو احترام و عزت هرچند کم ولی باز از امروز خیلی خیلی بهتر بودم ولی حالا چی؟؟؟

ازناهاردیروزبه بعددیگه لب به چیزی نزدم و بعداز خونی که امروز داده بودم دیگه بیهوش نشم هنر کردم یه دل ،دودل بودم برم تو آشپزخونه یا نه که صدای باز شدن درو سرو صدا اومدکه فهمیدم خواهرام اومدن...والله ای الان یه محشری بپا کنن اینا الان.

همونطور که حدس می‌زدم از همون دم در شروع کردن به متلک گفتن و دتیکه انداختن و مسخره کردن و هرچی بدوبیراه و زخم زبون بود زدن که آبرو مونو میش فامیلای شوهرمون و اقوام و همسایه ها رفت و پدرمون داره سکتته میکنه و مادرمون داره دق میکنه و خیلی حرفای دیگه که بالشتمو برداشتم گذاشتم رو گوشام که حداقل نشنوم صداسونو و همونطور به خواب رفتم تا لا تکون دادنهای یک نفر بیدار شدم تا چشممو باز کردم چشمم افتاد به خواهرزادم، دخترسعیده که پرسیدم -چیه خاله چیکارم داری؟

سالله (دخترسعیده) -خاله تلفن باشما کار داره

-باشه خاله اومدم

از جام پاشدم وبه طرف تلفن رفتم یاسمن بود بعد از سلام و احوالپرسی گفت که جواب آزمایش مثبت بود و خودمو تا موقع عصر آماده کنم که ساعت 7 میان دنبالم و میریم محضرو بعدخونه ی حاج سیفی یا پدرشوهرم.

منم گفتم کار خاصی ندارم فقط وسیله هام زیاده که گفت فقط لباس چیزهای خیلی واجب روبیار اگه چیزی جا گذاشتی بعدا میایم میریم که میدونستم دیگه برگشتی وجود نداره و بعد از خداحافظی ازش با سرپایین افتاده از زیر نگاه های غضبناک خواهرام گذشتم وبه سمت اتاقم رفتم و شروع کردم به جمع کردن وسیله هام و اشکام که پشت سرهم می ریخت رو با پشت دستم پاک میکردم و باخودم و خدای خودم حرف می‌زدم و وسیله هامو تو ساک و کیف و کوله م جا میدادم و با تمام عصبانیت و حرص و دیگه گریه هامم به ناله و زجه تبدیل شده بود که در اتاق بازشداول وحید بعدهم حمیده و سعیده وارد شدن و نگاه هاشون رو من ثابت موند بغضمو قورت دادمو گفتم -کاری داشتین؟

وحید که غم تو نگاهشو به وضوح میتونستم ببینم گفت -با خودت و ما چیکار کردی؟؟

با خودمو گفتم دیگه لالمونی گرفتن بسه و امروز میری از اینجا حداقل بزار حرفامو بزمن و با صدایی که از گریه ی زیاد دورگه شده بود گفتم -من؟؟ من چیکار کردم؟ من هیچ کاری نکردم، همش از تنهایی بود از بی کسی بود از بی همدمی بود از بی صحبتی بود از نادیده گرفتن بود... چرا فکر میکنی، من آدم نبودم؟ هان؟ چرا به هم صحبت نداشتم چرا یکتون ننشست پای حرفام وحید تو پسر بودی ولی برادرم که بودی منو تو دوقلو هستیم و تویه مقطع سنی درس میخونیم ولی یه بار فقط یه بار ازم پرسیدی تو درسم جایی مشکل دارم یا نه؟ اره هیچوقت در مورد درس و مدرسه باهام حرف زدی به غیر از سلام و علیک بین منو تو آخرین حرفی که زده شد کی بود بعد رومو سمت حمیده و سعیده کردم و گفتم -حمیده تو چی تا الان جز زخم زبون و متلک حرف دیگه ای به من زدی یا اگه من همون چندسال قبلم حرفی می‌زدم بهت بر علیه خودم ازش استفاده میکردی یا سعیده تو بجز چزوندن من و ضایع کردنم تو جمع کار دیگه ای کردی؟ اینقد نسبت به من تنفرو کینه دارین که حتی بچه هاتونم از من کناره گیری میکنن مگه من لولو خور خوره بودم اره بودم؟؟؟ احساس خواهرانتون فقط واسه هم بود تو گوشه گفتن و خندیدنتون فقط واسه هم بود پس من چی؟ هان؟ من آدم نبودم نیاز به یه کسی که حداقل منو داخل آدم حساب کنه نداشتم؟ بعضی وقتا از محبتتون به هم یا حتی به دخترهای فامیل که باهاشون سر حرف و باز میکردین حسودیم میشد یعنی من اندازه ی یه دختر خاله یا دختر دایب

نبودم؟اره از بی کسی و تنهایی و کمبود محبت به آزیتا پناه بردم و وقتی اون دختر بهم محبت میکرد حاضر بودم جونمم واسش بدم اون بیچاره فقط سنگ صبورم بودهدممم بودبه خدا من با آرمان هیچ سروسری نداشتم به خدا من فقط باهاش رو نیمکت نشسته بودم همین اون داشت حرف میزد منم ساکت بودم آزیتا رفته بود پشمک بخرهبخدا همین البته دیگه مهم نیست باور میکنین یا نه چون من دارم میرم...دیگه یه نفس عمیق بکشین...وحید تو که کلا خنثی بودی و هستی...ولی...به اینجای حرفم که رسیدم صدامو بالا بردم و گفتم -مااااااااااا میدونم میشنوی میدونم به پام میسوزی میدونم از این به بعد خون تو شیشه میکنن ولی بخداوندیه خدا فقط نگران تو هستم تو باور کن من هیچ سرو سری بااون پسره نداشتم به موهای سفیدت قسم یه اتفاق بود درسته کلاس رفتنم دروغ بود ولی اونا فقط یه هم صحبت واسم بودن باور کن فقط تو باور کنی کافیه...حلالم کن تورو خدا حلالم کن...دیگه کنترل صدامو نداشتم و باصدایی که شبیه جیغ بودپاهای لرزون به سمت دیوار اتاقم رفتم و بهش مشت زدم و گفتم -میشنوی ماما؟ تورو خدا حلالم کن تو روخدا...همون جا روی زمین نشستمو زار زدم باصدای بسته شدن در فهمیدم رفتن بیرون البته اشک چشماشونو هم دیدم که دیگه گونه هاشونم خیس کرده بود ولی چه فایده...اصل کاری نبود، نبود که جلوی منو بگیره، سرمو تو بغلش بگیره و بگه-بابا عیب نداره،انسان جایز الخطاست،اشتباه کردی ولی جبران میکنی،یا حداقل باهام اصلا حرف نزنه ولی بودو میومدومن تمام تلاشمو واسه جبران این اشتباه میکردم و اون حمایت میکردو بعداز این ازدواج اجباری حداقل پشتم بودوحداقل یکم با احترام عزت منو خونه ی شوهر میفرستاد حیف،حیف که اینا همش خیالات من بود شاید بودن پدرایی که واسه بچه هاشون این اتفاق افتاد ولی بچه هاشونو حمایت کردن و واسه یه زندگی جدید پشتشون بودن میدونم بحث آبرو وسط بودو مشکل کوچیکی نبود ولی فقط یه اتفاق بودیه اتفاق...

دیگه وسیله هام جمع شده بودومنم لباس پوشیده و آماده منتظر یه زندگی جدید که معلوم نبود چی انتظارمو میکشه بودم .

ساعت یک ربع به هفت بودکه زنگ خونه زده شد و بعداز چند دقیقه یامن وارد اتاقم شدو پشت سرش آرش یاالله گویان اومد تو اتاقم وباهم وسیله هارو بردن تو ماشین لحظه ی آخر برگشتم تو اتاقمو دیدم زدم و نگاه آخرمو بهش انداختم دیگه چیز دیگه ای لازم نداشتم خواهرام واسه اینکه دیگه بامن چشم تو چشم نشن رفتن

تو اتاق وحید و صداشون در نمیومد مادرم هم تو اتاقش بودتو راهرو مردد ایستاده بودم که برم تو اتاقش یا نه ولی دل اینکه برم و از طرفش رد بشم و خوردتر بشم رو نداشتم واسه همین پشت در اتاقم ایستادم و گفتم-مامان؟؟دوباره اشکام شروع کردن به ریختن و صدام میلرزیدو واضح نبود یاسمن هم از توراهرو نگام میکردو همراهم گریه میکرد.

-مامان؟مامان خوبم؟توروخدا منو ببخش حلالم کن توقع بدرقه و آب و آینه ندارم فقط دعای پشت سرم باشه کافیه از خدا بخواه بهم صبر بده و خوشبخت بشم توروخدا دعای من ماما .

گریم به ناله تبدیل شده بود پشت در اتاق رو زانوهایم افتادم وزارزدم و مادرمو صدا زدم که یاسمن اومدو بازوهامو گرفت و آرو زیر گوشم گفت-وحیده جان میدونی با این کارت بیشتر زجرش میدی؟پس تموم کن تورو خدا و به فکر اون باش...با این حرفش متقاعد شدم و سرپا وایستادم و دراتاق مادرمو محکم بوسیدم و به طرف در ورودی رفتم که چشمم افتاد به قاب عکس روی دیوار

که یه عکس دسته جمعی بود که شب یلدای سال قبل گرفته بودیم اونو هم برداشتم و راه افتادم سمت بیرون و بعداز سوار شدن با ماشین آرش به طرف محضر راه افتادیم...

تومحضر هم محضردار مهریه ی تعیین شده که یکی از اعضای بدن آرش بود بهم گفت ولی من مخالفت کردم ولی تاثیری نداشت گفتن که باید تو سند ازدواج ذکر بشه که وقتی سند واسه دادگاه رفت اونجا اعتراض نشه منم به ناچار قبول کردم بعد آرمین و زنش ودوتا مرداومدن که از دوستاش بودن واسه شاهد و در آخر آرمان هم اومد که اصلا منو تحویل نگرفت بعدش زن آرمین و یاسمن به طرفم اومدن و یاسمن یه چاذدرسفید از تو کیفش بیرون آوردو گفت-اینم چادر عروس خانم .زن آرمین هم دستشو طرفم دراز کردو گفت-من نازنین هستم جاری بزرگ شما،منم ابراز خوشبختی کردم البته خیلی آروم آخه صدام خیلی گرفته بودودل و دماغ حرف زدن نداشتم.

نه سفره ی عقدی نه ذوق و شوقی نه هل هله ای نه خانوادم اصلا تصورشم نمیکردم قسمت من اینجوری رقم بخوره ولی جاریهام دوتا کله قند کوچولوویه پارچه سفید درآوردن از یه نایلون و بالای سرم گرفتن و عاقدازآرمان خواست تا بشینه کنارم.آرمان هم جوری با اخم و اکراه نشست کنارم که دلم بیشتراز قبل گرفته شد خدایا یعنی پدرم اصلا نمیخواه بیاد؟؟؟آروم به پای یاسمن که بغل دستم ایستاده بود ضربه زدم و گفتم بیاد پیشم اونم اومدو گفت-جانم وحیده جان؟؟

-پدرم نمیاد؟

یاسمن -نه قبل اومدن ما اومدو امضاهاشو زدورفت و گفت کار داره

خیلی دلم واسه بی کسیم سوخت اشکام دوباره شروع به سرسره بازی کردن عاقد وقتی شروع کرد به خوندن خطبه آرمان آروم زیر گوشم گفت-پاک کن اون اشکاتو حوصلمو سر بردی اثلا حوصله ی ناز کشیو این حرفارو ندارم گفته باشم.

آروم با پشت دستم اشکامو پاک کردم اصلا نفهمیدم عاقد چی گفت و چند بار گفت که آرمان آروم با آرنجش زد به پهلویم بهش نگاه انداختم که گفت-منتظر بله گفتن خانم هستن زودباش دیگه

به دورو برم نگاه کردم چی بگم؟بگم با اجازه ی کی بله؟بگم با اجازه ی بزرگترام که نیستن؟بگم با اجازه ی پدرم که منو دور انداخت؟چی بگم؟؟

که آروم گفتم -بله

بعداز من هم خطبه واسه آرمان خونده شد که اونم به زور نگاه ها و چشم غره های آرمین بله گفت و همون چند نفر که بودن دست زدن تازه سرمو بلند کردم که دیدم یاسمن و آرش پارچه روبالاسرم نگه داشتن و نازنین هم قند میسایید بعدهم نوبتی یه تبریک خشک و خالی گفتن و وسیله هارو برداشتیم و رفتیم همه رفتن تو ماشیناشون نشستن ولی من مونده بودم کجا برم که یاسمن رو به آرمان گفت-خب شما خودتون برین دیگه وحیده هم با تو بیاد

آرمان به نگاه چپکی بهم انداخت و گفت-باشه ولی جایی نرینا سریع بیاین ما مستقیم میریم خونه... یاسمن خندید و گفت-نه ما جایی نمیریم فقط شیرینی بخریم اومدیم

آرمان سری تکون داد و یاسمن دست منو گرفت و جلوی ماشین آرمان نشوند بعد از راه افتادن ماشین، آرمان که همونطور به جلو نگاه میکرد گفت-همین الان باید واست یه چیزهایی رو مشخص کنم فهمیدی؟

منم به معنی آره سرمو تکون دادم که با عصبانیت گفت-وحیده حرف من جواب داره نه سر تکون دادن فهمیدی؟
این دفعه گفتم -بله فهمیدم

آرمان-تو خوونه ی پدرم مدیریت با مادرمه آب میخوری باید بهش خبر بدی، تو کارهاش کمکش میکنی، چوقولی و فضولی ممنوع، توکار من به هیچ وجه تاکید میکنم به هیچ وجه دخالت نمیکنی، هر حرف یا حرکتی از طرف خانوادم فقط باید سکوت کنی تو توی خونه ی پدرم باید کرو کرو لال باشی فهمیدی؟؟
-بله... ولی ما تا کی باید اونجا باشیم

آرمان -ماقار نیست جایی بریم ازم انتظار اینکه مثل یه شوهر معمولی باشمو نداشته باش دیگه درس و مدرسه تعطیل... فهمیدی؟
-آخه مدرسه چرا؟ من درس خوندم و دوست دارم

آرمان -تو خوونه ی ما همه چی رو باید خاک کنی همه ی آرزوها تو دیگه حرف نیارو حرفم شیرفهم شد...
گریم در اومده بود آروم هق هق میکردم که با صدای دادش خفه شدم

آرمان-صداتو نشنوم..... خفهههههههه

دیگه حرفی زده نشد تا خونشون بعد از ورود به خونشون هیچ کس به استقبال نیومدمی دونستم ازم دلخورن به خاطر حرفهای پدرم به خاطر همین انتظار دیگه ای نداشتم همه رفته بودن داخل خونه ولی من روم نمیشد تو حیاط ایستاده بودم که نازنین اومد بیرون و دستمو گرفت گفت-چرانمیای؟

آروم گفتم-روم نمیشه، خجالتم میاد، مادرشوهرتون از بودنم ناراحته و ازم بدش میاد... نه؟؟؟؟

نازنین باخنده گفت-مادرشوهرم؟؟؟ از الان مادرشوهر توهم هست، آره ولی بیادیه کجا میخوای بری؟

به زور دستمو کشید و برد داخل خونه و یه گوشه آروم نشستم و سرمو هم بلند نکردم که حتی بینم کی هست و کی نیست و با صدای قدم های یه نفر سرمو بلند کردم که چشم به چشم طاهره خانم و پشت سرش آریتا افتاد. جلوپاشون بلندشدم و سلام کردم

طاهره خانم باختم جوابم داد و باهام دست داد انتظار تبریک و خوش آمدگویی نداشتم آزیتا جلو اومد و سلام و احوالپرسی کردم اونم با اخم جوابمو داد و همراه مادرش رفت بعد از چند دقیقه آرش و یاسمن هم بایه جعبه شیرینی اومدن داخل و شیرینی رو به همه تعارف کردن که آزیتا و مادرش نخوردن و بلند شدن رفتن به سمت آشپزخونه.

یاسمن روبه آرش گفت-آرش عزیزم... وسیله های وحیده رو برین با آرمان بیارین بزارین تو اتاقش شاید بخواد لباسشو عوض کنه آرش-چشم خانم... بزار یه چایی و شیرینی بخوریم میریم

یاسمن یه ممنون گفت و فت تو آشپزخونه ومن تک و تنها گوشه یه مبل خودمو جمع کرده بودمو سرم پایین بود آرش و آرمان بعد از خوردن چایی شون بلند شدن رفتن وسیله ها رو آوردن و تو اتاق آرمان گذاشتن. یاسمن منوصدا کرد و گفت-وحیده جان پاشوبرو لباستو عوض کن اینجا دیگه نباید غربی کنی دیگه اینجا خونته

باگفتن یه ممنون بلند شدمو به سمت اتاقها رفتم و به چهارتا در رسیدم یکی سرویس بهداشتی ها بود کنارهم اتاق اول مال آزیتا و اتاق دوم مال پدر و مادرش و اتاق آخر مال آرمان اینارو از روی عکسهای روی در فهمیدم روی هر در یه عکس خوشگل از هر کسو چسبونده بودن.

آروم در اتاق آرمان و باز کردم و رفتم داخل یه تخت یک نفره یکمی بزرگتر از حد معمول و یه کم دیواری و یه پاتختی و یک میز آرایش که به طرز قشنگی چیده شده بود وسیله های منم یه گوشه گذاشته بودن رفتم سمتشون و یه دست لباس پوشیده رنگ روشن همونی که پارسال با انتخاب آرمان خریدمو دوختم رو در آوردم در اتاق و قفل کردم و لباسمو عوض کردم قفل اتاق رو باز کردم تا حرفی نباشه پشتم دوباره سمت لباسام و وسیله هام رفتم و شروع کردم به در آوردنشون و مرتب کردنشون حالا بالاسر وسیله ها ایستاده بودم و حاج و واج نگاه میکردم که کجا بچینمشون که در اتاق باز شد و یاسمن اومد تو خیلی ازش ممنون بودم که حواسش بهم بود بالبخند گفت-لباساتو عوض کردی؟ پس چرانمیای؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم-لباسا و وسیله هامو کجا بزارم؟؟

یاسمن-خب تو کم دیگه!!!! این سوال داره دختر خوب؟؟؟

-آخه میترسم آرمان خوشش نیاد

یاسمن-صبر کن ازش بپرسم

رفت و آرمان و صدا زد باهم اومدن ولی تو راهرو داشتن باهم حرف میزدن بعد چند دقیقه باهم وارد اتاق شدن آرمان باختم و عصبانیت روبه من گفت-فردا یکی از کسوها رو خالی میکنم تا تو وسیله هاتو تو کشو و کم دیواری بچینی... اینهمه حرف زد ولی اصلا نگاهم نکرد پیش یاسمن حسابی ضایع شدم بغض کرده بودم و داشتم خفه میشدم

آرمان-من رو تخت عادت دارم تو هم روزمین میخوابی فهمیدی؟

-بله...باشه

یاسمن با تعجب و تقریبا دادگفت-آرمان!!!! چرا جدا؟ شما دیگه زن و شوهرین.....چرا آخه؟؟؟

آرمان-زن داداش من اصلا نمیتونم با این ازدواج زورکی کناربیام تو رو خداراحتم بزارین.....بعد از زدن این حرفش برگشت و رفت بیرون

دوباره دست و پاهام سست شدن روی زانو هام نشستم اینم از عشقم که میخواستم با محبت کردن به دستش بیارم اصلا نمیخواه در کنارم قرار بگیره که یه وقت کم بیاره.....ولی صبر واسه همین روزاست دیگه باید تحمل کنم حق داره همه چی در عرض 24 ساعت عوض شد و در ضمن من خودم از بین بدودتر بدرو انتخاب کرده بودم و چاره ای نبود.

یاسمن کنارم زانو زدوگفت-وحیده صبرداشته باش درست میشه الان بیا بریم شام بخوریم غصه نخور،سرتکون دادم ووسيله هارو بی خیال شدم و رفتیم واسه شام آخه تقریبا این دو روز رو هیچی نخورده بودموضعف شدیدی داشتم.

وقتی تو حال رفتیم پدر آرمان هم اومده بوداروم سمتش رفتم و سلام کردم و خواستم دستشو بگیرم و ببوسم که بایه سلام سرداز کنارم رد شد و به سمت اتاق خواب رفت دستم رو هوا خشک شده بودوبازم من بهشون حق میدادم سرموپایین انداختم و زیر نگاه بعقیه به طرف مبل رفتم و آروم تو خودم جمع شدمو نشستم آخه حسابی ضایع شده بودم .

بعداز اینکه سفره مثل خونه ی ما رو زمین پهن شد یاسمن منو صدازد و من با سر پایین افتاده به طرف سفره رفتم و با خجالت نشستم بعدش یاسمن برام غذا کشید و جلوم گذاشت با وجود اینکه خیلی گشتم بود ولی نمیتونستم زیاد غذا بخورم هم از رفتارشون ناراحت بودم هم خجالتم میومد تو جمع غریبی میکردم چون همه میگفتن و میخندیدن ولی من تنهاوساکت فقط هرچی که جلوم بود رو میخوردم و اگه چیزی میخواستم صرف نظر میکردم از خوردنش..

بعداز خوردن شام به بعقیه کمک کردم تا سفره جمع بشه ویاسمن و نازنین شروع کردن به شستن ظرفا و منم واسه اینکه تنها بودم رفتم کنارشون واونا بهم گفتن ظرفارو خشک کنم که نازنین گفت-فکر نکن میخوایم شب اولی ازت کار بکشیم!!!!؟؟؟؟ فقط خواستیم تنها نباشی و با ما احساس راحتی کنی بعداز انجام کارها وتمیز کردن آشپزخونه و شستن میوه ها و چیدنشون تو ظرف توسط نازنین به همراه هم وارد حال شدیم

بعدازاینکه چنددقیقه از نشستن مون گذشت پدر آرمان رو به من گفت-دختر حاج چراغی!!!!(همه ی سرها به طرف من برگشت)فکر نکن اومدی اینجا مثل نازنین ویاسمن باهات برخورد میشه،باید تکلیف خودتو از الان تو این خونه بدونی.اینجا خونه ی بابات نیست که لی لی به لالات بزارن و نازت کنن وقتی قراره اینجا زندگی کنی باید قانون این خونه رو رعایت کنی و همه ی حرفهایی که آرمان تو ماشین بهم گفت رو تکرار کردو منم با سر پایین افتاده گوش دادم و در آخر که حرفش تموم شد و خونه تو

سکوت بود گفتم-چشم هرچی شما و مادر جون بگین،ومنم ازبابت اینکه این اتفاق افتادو یه مهمون ناخونده و اجباری شدم هم ناراحتم و هم شرمنده هستم ولی چیکار کنم دیگه کاریش نمیشه کرد واز حرفهای پدرم شرمنده ترم و از طرف اونا و خودم از همتون عذر خواهی میکنم....

هیچکس ازم توقع این همه حرف زدن رو نداشت و همه باتعجب نگام میکردن ودر آخرهمه تحسین تو نگاهشون بودالبته همه شامل آرمین و آرش و زناشون بودبعقیه سرشون پایین بودحتی آرمان...

بعداز یکم نشستن ازبعقیه عذر خواهی کردموبه طرف اتاق آرمان که منم حالا یه شریک اجباری بودم رفتم و شروع کردم به مرتب کردن وسیله هام و در آخر قاب عکس خانوادگیمونورو میزکناراتاق قرار دادم همین الان احساس دلتنگی به سراغم اومدوبادیدن قاب عکس اشک تو چشمام جمع شدولی باخودم گفتم -دیگه باید به این وضع عادت کنم پس باید قوی باشم و صبرداشته باشم باخودم این کلماتو آروم زمزمه میکردم که در باز شد و یاسمن اومدو گفت-وحیده جان کاری نداری ماداریم میریم بعداز روبوسی و خداحافظی با یاسمن به حال اومدم و با نازنین و برادرشوهرام خداحافظی کردم وبابت زحماتی که بهشون دادم تشکرو عذر خواهی کردم وبایه ببخشید دوباره به اتاقمون رفتم که آرمان بایه دست رختخواب اومدو گذاشتش رو زمین و گفت-این یه دست رختخواب مال تو هستش ازاین به بعدپس تو همین اتاق بزارش

-باشه.ممنون

رختخواب رو یه گوشه انداختم و پهنش کردم وباهمون لباس تنم رفتم زیر پتوودراز کشیدم ولی مگه خوابم برد؟؟فقط این پهلوی اون پهلوی شدم آخه اولین بارم بودتوعمرم جایی به جز خونه ی خودمون خوابیده بودم ورو زمین بودم ودلمم تو خونه ی خودمون و پیش مادرم بود خدا میدونه پدرم چه روزگاری واسش ساخته

دیگه موقع اذان بود که گفتم تا بیدارم نمازمم بخوونم شاید خوابم بیره و غذابشه.ازجام پاشدم وخواستم برم وضو بگیرم که صدای آرمان و شنیدم که گفت-کجا؟؟؟

یاخدا!!! این هنوز بیداره!!!؟؟؟

آروم گفتم-تونخوابیدی؟؟؟

آرمان-نه سرم درد میکنه اعصابم بهم ریخته نمیتونم بخوابم،کجامیری این وقت شب؟

-میرم وضوبگیرم نماز بخوونم

آرمان-آها!!!...خب برو

رفتم سمت دستشویی و وضو گرفتم و اومدم همون چادر عقدمو از تونایلون در آوردم و سجادمو که از خونمون آورده بودم پهن کردم نمازمو خووندم و در آخرش کلی دعا کردم و سجادمو جمع کردم و دوباره خزیدم زیر پتو این دفعه دیگه سریع خوابم برد

....

ساعت هشت بود که با تگون خوردن بیدار شدم همونطور باچشم بسته داشتم فکر میکردم کی داره تگونم میده که صدای خیلی آروم آرمان و شنیدم که صدام زد-وحیده؟

سرموازیرو پتو بیرون آوردم و پشت سرمو نگاه انداختم که دیدم آرمان بالا سرم وایساده و بانوک پنجه ی پاش شونه هامو تگون میده...آروم سلام کردم که جوابموندادوگفت-پاشوزشته همه سرسفره نشستن تو هنوز خوابی؟

بعداین حرفش سریع رفت بیرون.منم رفتم دستشویی و بعداز شستن دست وصورتم برگشتم تو اتاق و رختخوابمو جمع کردم و لباسمو مرتب کردم و به طرف حال رفتم همه رو سفره نشسته بودن البته پدر آرمان مثل اینکه رفته بود سر کارش سلام کردم و نشستم انتظار جواب سلام نداشتم شروع کردم به خوردن صبحانه البته خیلی سخت و در سکوت کامل آخه خیلی سخت بود غریبی کنی و هیچکس باهات یه کلمه حرفم نزنه.... فقط با یه فنجون چایی و دوتا لقمه نون و پنیر صبحانمو کامل کردم آخه خیلی معذب بودم میخواستم پاشم که گوشی تلفن خونشون زنگ خوردآرمان پاشدو گوشی رو جواب داد مثل اینکه یاسمن بود و مارو واسه شام دعوت کرده بودآرمان اولش قبول نکردوگفت -ول کن زنداداش پاگشا دیگه چه صیغه ایه؟؟؟مثل اینکه شما این ازدواجو جدی گرفتیها؟؟؟

ولی مثل اینکه این زنداداشها خیلی عزیز بودن که بعدیه دقیقه راضی شدوبعدازخداحافظی از یاسمن تلفنو قطع کردو روبه مادرش گفت-مامان زنداداش شمارو هم دعوت کرده و گفته همه باهم بیاین..آرمین و خانمشم هستن

مادرشم بایه ته خنده که شبیه پوزخندبود گفت-عروس و دامادو میخواد پاگشاکنه دیگه مارو چراگفته؟؟

آرمان-||||||...مامان؟؟؟اعصابم بخدا داغونه تو داغون ترش نکن...

منم بهتر دیدم دیگه سکوت نکنم و یگم باهاشون گرم بگیرم شایداونام به من یکم احساس بهتری پیدا کنن...گفتم-اره مادرجون آقاآرمان راست میگه بدونه شما لطف نداره شمام بیاین

مادرش یه نگاه چپکی که کم از چشم غره نداشت بهم انداخت و گفت-بینم چی میشه حالا تاشب وقت داریم...

بعداز این حرفش یه تشکر کردم

هم بابت صبحانه وهم جوابش و شروع کردم به جمع کردن سفره که آزیتا و مادرش زیر چشمی نگام میکردن بعداز جمع کردن و شستن ظرفارفتم تو اتاقمون و لباسامو تو کمدمو کشو ها مرتب کردم و یخورده تمیز کاری کردم و اومدم تو آشپزخونه کمک مادر آرمان واسه تهیه ی ناهارو تا عصر وردستش بودم البته بازم تو سکوت و چون یه مغازه ی کوچیک فروش انواع ترشی و مربا و انواع سبزیهای آماده رو داشت تا عصر تو پاک کردن سبزیها و خورد کردنشون کمکش کردم آرمان هم جلو تلویزیون ولو بود آزیتا هم فقط واسه ناهار اومده بود بیرون از اتافش و منم تو سکوت و تنهایی سرمو به کار گرم میکردم...عصر بود که آرمان با اخم بهم گفت-برو دوش بگیر بوی سرکه و سبزی میدی میخوایم بریم خونه آرش اینا

آرمان-من میخوام برم بیرون خودم میام تو با مادرمو آزیتا میری

منم مثل همیشه جوابم یه باشه ی مظلوم بود

آرمان یه تیپ عالی زدو خودشو خوشبو کردورفت نمیدونم میخواست کجا بره ولی هرکی بود خیلی واسش مهم بود که دوساعت جلو آینه با موهایش ولباسش وررفت بعدرفتنش منم رفتم حموم و یه دوش گرفتم و رفتم و آماده شدم لباس مرتب و تمیزی پوشیدم و اومدم بیرون که دیدم آزیتاو مادرش منتظرم هستن.آزیتا حسابی به خودش رسیده بودانگار اون ازدواج کرده بودیه تیپ و آرایش حسابی کرده بود و مادرشم بیخیال بود.بی خیال تیپ و قیافه هاشون شدم وتو سکوت راه افتادیم خودشون جلو جلوبمیرفتن و من مثل بچه اردک پشت مادرش میره پشتشون راه میرفتم آخه خونه ی آرش تو کوچه ی بغل کوچه ی آرمان اینا بود و راه زیادی نبودکه آژانس بگیریم به خونشون که رسیدیم یاسمن باخوشرویی ازمون استقبال کردوماهم به داخل رفتیم و روی مبل نشیتیم آزیتا سریع لباسشو عوض کردواومدنشست بغل دست مادرش ولی من چون عادتشونو نمیدونستم اصلا لباس راحتی نیاوردم و باهمون مانتوها نشستم سه نفری ازهردری حرف میزدن ومنتوسکوت نگاهشون میکردم آخه هیچوقت تو خونمون باخواهرام و مادرم دور هم جمع نمیشدیم واگه خواهرام میومدن اینقدنسبت بهم بیتوجه بودن که حتی تو بحثهاشون و حرفاشون حضورنداشتم یاباشوهراشون میومدن و باهاشون میرفتن یا اگه تنها میومدن اینقدتوگوشی پیچ میکردن وقتی هم منو میدیدن سکوت میکردن که علنا بهم ثابت میکردن من مزاحمم بازم اینقدغرق حسرت بودم که یاسمن تکونم دادوگفت-وحیده جان؟وحیده جان؟کجایی تو دختر؟؟؟

شرمنده گفتم-ببخشیدحواسم نبود

یاسمن-میای باهم یه عصرونه آماده کنیم؟

بالبخند گفتم -آره چرا که نه؟

باهم به طرف آشپزخونه رفتیم و شروع کردیم به آماده کردن عصرونه و چیدن میز.سرم گرم شستن میوه هابود که یاسمن یکم خودشو به طرفم کج کردو آروم گفت-دیشب جدااز آرمان خوابیدی؟

به معنی آره سرمو تکون دادم که دوباره گفت-بهش فرصت بده ،هیچ مردی نمیتونه جلوی زنی که محرم و عقدقانونیشه زیاددوام بیاره و آخرش کم میاره و میاد طرفت..نگاهی سرشار از قدردانی بهش انداختم و اروم گفتم-ممنون که هستی و دلگرمم میکنی.

یاسمن در همون حالت گفت-رومن همه جوهره حساب کن،راستی تو چرا آرایشگاه نرفتی؟مثلا شوهرداریا؟؟؟؟

-اصلا بهش فکرم نکردم ،بعدش منکه نه پولشو دارم و کسیو ندارم که بهش بگم، رومم نمیشه

یاسمن- پس من اینجا چیکاره ام؟؟ فردا با هم میریم

-آخه... آخه آرمان چیزی بهم نگه؟؟ میترسم یاسی جون

یاسمن- امشب بهش میگم، اونش بامن توکاریت نباشه

خندیدمو گفتم- ممنون، واقعا ممنون

بعد با هم میز عسرونه رو چیدیم و یاسمن آزیتا و مادر جونو صدا زدو با هم نشستیم و عسرونه خوردیم بعد از خوردن عسرونه و جمع کردن میز و شستن ظرفا با هم به سمت مبلها رفتیم و میوه توسط من یاسمن تعارف شدو همونجور که میوه میخوردیم اونا از هردری حرف زدن و من فقط گوش میدادم، البته گاهی اوقات یاسمن منو هم مخاطب قرار میدادولی آزیتا و مادرش اصلا نگام نمیکردن

اونشب بعد از اومدن آرمین و نازنین و مردهاشام و میوه توخنده و شوخی اونا خورده شد که منم اصلا انگار وجود نداشتم فقط نگاهشون میکردم و گاهی نگام رو آرمان خیره میشد که چقدر راحت با آزیتا و مادرش وحتى زنداداشش چقدر راحت بود حتی تماس فیزیکی هم با هم داشتن مثل پیشگون گرفتن و به پشت هم زدن که من داشتم شاخ در میاوردم و متعجب از اینکه آرمان کجا رفت که اینقدر روحیش عوض شد اینکه تا عصر برج زهر مار بود؟

از راحتی بینشون بازم حسرت میخوردم و بینشون بد جور غریبی و تنهایی رو احساس میکردم و منزوی تر میشدم .

آخر شب موقع رفتن یاسمن روبه آرمان گفت- آرمان؟ داداشی؟ همیشه تو وحیده یکم دیر تر برین میخوام جای تخت توی اتاق منو آرشو تغییر بدم آرش تنهایی نمیتونه باید یکی کمکش کنه میمونی؟

آرمان باخنده گفت- چشم، چرا که نه؟ حالا چرا با وحیده؟ اون با مامان اینا بره من خودم بعد از تموم شدن کارا میرم بیرون یه گشتی میزنمو میرم خونه

یاسمن- اااا..... چراتنها؟ خب با وحیده برو مثلا زنته ها ااا؟؟؟

آرمان- اذیت نکن زنداداش... مثل اینکه شما خیلی این ازدواجو جدی گرفتیا؟

با این حرفش بادهن بازو اندامی خشک شده نگاهش کردم، یعنی اون اصلا منو این ازدواجو جدی نگرفته؟ یعنی چی این حرفش؟ یعنی فقط یه توپ بودم که از تو زمین پدرم شوتم کردن تو زمین آرمان و اینجا؟

یاسمن که دید بازم ضایع شدم سریع بحث و عوض کردولی هیچ چیزی حال منو عوض نمیکردهنوزهاج وواج حرف آرمان بودم

یاسمن- آخه من با وحیده کار دارم... با هم بمونین کارم واجبه

آرمان که انگار ناچار بود حرفی نزد و یاسمن این سکوتو به نشانه ی رضایت دیدولبخندزدوبعقیه سرپاشدن و خداحافظی کردن و رفتن و آرمین و نازنین فقط باهام خداحافظی کردن، بعد از رفتن اونادوباره به طرف مبلها برگشتیم و نشستیم که یاسمن روبه آرمان گفت-آرمان؟ اگه اجازه بدی فردا وحیده رو ببرم آرایشگاه؟؟ هان؟؟

آرمان-واسه چی؟

یاسمن نگاهی بهم انداختو گفت-انتظارنداری از فردا با این صورتور یخت باهات جایی بیاد که؟

آرمان باخم گفت-مگه قراره همراه من جایی بیاد؟

یاسمن-.....آرمان!!! ادیت نکن دیگه؟؟

آرمان نگاهی بهم انداخت و بعدش روبه یاسمن گفت-قبلا هم گفتم این ازدواج اجباریو جدی نگیرین پس انتظاریه زندگیه معمولی یا اینکه یه شوهر واسش باشم روازم نداشتی باشین...نگفتم؟؟؟

کلمه ی (نگفتم) رو، روبه من و با فریاد گفت و من مثل بید میلرزیدم و سرم پایین بود و آرمان ادامه داد-به خاطر خانم و راحتی ایشون واسه اینکه از زندان حاج چراغی حتی برای چندساعت هم که شده آزاد باشه منو آزیتای بیچاره چه کارهاکه نمیکردیم، چون دلمون واسش میسوخت ولی آخرش چی شد بخاطر دلسوزیمون الان منو بیچاره دارم تو این آتیش میسوزم بیکار شدنم و بی آبروشدنم بخاطر خانم به درک باید روزی هزار بار به هزار نفر جواب پس بدم تازه پدرشون دوقورت و نیمشم باقیه و از اینکه دخترشو عقد اجباریم کرده خوشحاله، درضمن.... من زن زندگیم کسی دیگس و دلم غیراون با کسی دیگه نیست، هر وقت وزمانی هم که بشه با اون ازدواج میکنم، وحیده هم چند وقت دیگه مهریشو میبخشه و من طلاقش میدم و برمیگرده خونه ی پدرش. این حرف آخرم بود و دیگه تکرار نمیکنم. مفهوم؟؟؟؟

بازم کلمه آخرشو اینقد بلند و با حرص گفت که من دست و پامو تو بغلم جمع کردم و میلرزیدم و تازه متوجه اشکام که پهنای صورتمو خیس کرده بود شدم.... این فقط من بودم که دلمو باخته بودم و این عشق و احساس یه طرفه بود و تازه فهمیدم به عنوان یه زن تو زندگی جدیدم شناخته نشدم ولی دیگه کاریش نمیشد کرد. آخه تو کجای دنیا دونفر که رونیمکت نشسته باشن و دارن حرف میزنن باید اینقد تقاص پس بدن....

دیگه حرفی زده نشد ولی نگاههای غضبناک آرش رو که به آرمان نگاه میکرد متوجه شدم و آرمان به طرف در ورودی رفت مثل اینکه از فیلم یاسمن با خبر شده بود بیخیال تغییر د کوراسیون شد و به یاسمن نگاه کرد و گفت-بهش بگو من بیرون منتظرم

منم سرمو انداختم پایین و بایه خداحافظی به سمت در رفتم که یاسمن دستمو کشید و بانگاه سرخس و صورت خیسش فهمیدم چقد به حال زارم گریه کرده مثل خودم، تو همون حال چندثانیه نگام کرد و گفت-وحیده..... من متاسفم، نمیخواستم بحث به اینجاها کشیده بشه... گفتم شاید بردنت به آرایشگاه هم روحیتو عوض کنه هم تو تصمیم آرش تاثیر داشته باشه ولی نتیجه ی برعکس

داشت.نگاهی به چشمای پشیمون و نادمش انداختمو گفتم-عیب نداره خودتو ناراحت نکن تفصیرخودمه خودم بین بدوبدتر بدرو خواستم چون چاره نداشتم خیلی وقته که فهمیدم که برای دوروبریهام ارزشی ندارم این تازه اول بدبختیمه...تازه فصل زمستون سرنوشتم شروع شده در صورتی که همه ی فصلها اولش بهاره.....اشتباه از خودم بود کسی هم مقصرنیست...ازتوهم ممنونم که به فکرمی...خداحافظ

باصورتی خیس و سری پایین افتاده به طرف ماشین رفتم آرمان توماشین بودوسرش روی دستاش که روی فرمون بود قرارداداشت و اصلا موقع نشستن من سرشو بلند نکردوقتی دروبستم سرشو بلند کردوماشینوروشن کردوراه افتادبه چنددقیقه نرسیده که رسیدیم بعداز ترمززدن من از ماشین پیاده شدم و آرمان با کلید درو باز کردو من وارد خونه شدم خودشم میخواست ماشینو بیاره تو حیاط که من رفتم تو اتاق ورختخوابمو پهن کردم و مسواکمو برداشتم و رفتم سمت دستشویی.....

بعداززدن مسواک برگشتم که دیدم آرمان رو تخت دراز کشیده و دستاشو به صورت قائم گذاشته رو پیشونیش و برق اتاقم خاموش کرده بودتوتاریکی چندثانیه بهش زل زدم که نمیدونم متوجه شدیا نه وبعدش به سمت رختخوابم رفتم و درازکشیدمو پتومو کشیدم روم وبه بدبختیهام و روزهای خونه ی پدرم و اینکه ازاین به بعد اینجا چه سرنوشتی دارم فکر کردم به حال زار خودم باریدم به اینکه تازه فهمیدم چقددلیم واسه مادرم تنگ شده به اینکه چقد اشتباه کردم که با یه دروغ به نظر خودم کوچیک آبروی دوتا خانواده رو بردم آبروی مادرم...والله الان خدامیدونه پدرم چه روزگاری واسش ساخته حتما نمیزاره آب خوش از گلوش بره پایین به خاطر نادونیه من به خاطر خوخواهی و زیاده خواهی من از همه بدتر دوتا از عزیزترین کسامو از دست دادم آرمان و آزیتا حداقل سنگ صبورو همدم بودن ولی الان چی کنارشونم ولی غریبه تراز غریبه هستم اگه به دروغ برنامه ی کلاسهارو نمیچیدم الان خیلی راحت داشتیم زندگیمونو میکردیم ولی منه احمق چیکار کردم با دوتا خانواده و آبروی هممون و همه اینا از غرور و زیاده خواهی من بود ...اینقدبه خودم لعنت فرستادمو گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...صبح واسه نمازهم پانشدم و خواب موندم آخه خونه ی خودمون مادرم صدام میکردولی اینجا کسی باهام حرف نمیزنه که بخوان صدام کنن واسه غذا یا نماز....

بعداز بیدارشدنم رفتم دست و صورتمو شستم و اومدم تو اتاق و همه جارو مرتب کردم به سمت آشپزخونه رفتم که متوجه شدم تو حال اون قسمتی که مبل نبود سفره ی صبحانه هنوز پهنه ولی کسی نبود معلومه همه پاشدنو صبحانشونو خوردن و رفتن پی کاراشون آرمان هم که نه تو اتاق بود ونه اینجاهاست پس معلومه رفته بیرون..

منم تنها شروع کردم به خوردن صبحانه بعدخوردنم هم سفره رو جمع کردم ظرفاروهم شستم و به سمت حیاط رفتم که دیدم مادر جون داره کلم و کرفس و هویج خورد میکنه واسه ترشی.رفتم سمتش و شروع کردم به کمک کردن بعدازاینکه من کارمو شروع کردم مادرجون پاشد انگار منتظر اومدن من بود بعدش با اخم روبه من گفت-همه ی اینا رو خورد میکنی من برم سراغ سبزیها و ناهار ، کارتو تمیز انجام میدی حوصله ی کثیف کاری ندارم

انگار داشت به کلفتش دستور میداد با سیاست و اخم.

منم تند تند شروع کردم آخه چندتا سبد بزرگ بود تا غروب تموم میکردم هنر کرده بودم...چه میشد کرد چاره ای نداشتم....

تقریباً یک ماهی از زندگی من با خانواده ی جدیدم میگذشت ولی همچنان یه فرد اضافی بودم و اینو خودم حس میکردم که فقط کار سبزی خوردکن رو داشتم فقط صبح تاشب یادارم سبزی قورمه سبزی پاک میکنم با مخلفات ترشی و مربا خورد میکنم و آمادشون میکنم در رفتار آرمان هم هیچ تغییری بوجود نیومدومنم همچنان تو سکوت و تنهایی و فقط نازنین و یاسمن آخر هفته ها میومدن و از صبح تا بعداز شام میموندن و منم تنها وقتی که حرف میزنم همون وقتی که جاریهام هستن البته اگه سوال بپرسن من جواب میدم چون من حرفی ندارم که بزنم

یه چندروز دیگه خانواده ی آرمان قراره باآرمین و نازنین برن مشهدواسه زیارت ومنو آرمان تو خونه تنهاییم و یکم ته دلم ذوق دارم که شاید این تنهایی بتونه حال و هوای آرمان و عوض کنه ومنم بتونم باهاش حرف بزنم شاید تونستم بامحبت کردن تودلش جا بشم خدارو چه دیدی؟؟؟

یک ماه و نیم از روزهایی تنهاییم میگذره و من هیچ خبری از خانوادم ندارم جرات اینکه از کسی بخوام خبری ازشون بگیره هم ندارم آخه بااون حرفهاو تهمتیهایی که پدرم زد بهشون ،حقم دارن بنده های خدا.

امروزقراره همه برن مشهدمن میمونم و آرمان البته یاسمن و آرش هم نمیرن آخه حال یاسمن خوب نبود که اوناخونه ی خودشون هستن ومنو آرمان تنهاییم.

وقتی صبح بیدارشدم سفره ی صبحانه رو آماده کردم و همه بعداز خوردن صبحانه لباساشونو پوشیدن و آماده شدن و منتظر آرمین و نازنین بودن راستی یادم رفت بگم که آرمین و نازنین و آرش و یاسمن سه سالی میشه که تو یه شب عروسی گرفتن و بچه هم ندارن تو همین فکر بودم که زنگ خونه زده شدوآرمین و نازنین واردشدن بعداز کمی حرف که سرپازده شد آرش و آرمین وسیله هارو تو ماشینا چیدن و همه باهم روبوسی کردن وراه افتادن البته آرمین و نازنین فقط باهام خداحافظی کردن وآزیتا و پدرجون زیرلبی باهام خداحافظی کردن و مادرجون فقط کلی سفارش کردودرآخر با احم ازم خداحافظی کردبعداز رفتنشون پشت سرشون آب ریختم و با آرش ویاسمن هم خداحافظی کردیم اونا رفتن خونشون وبآرمان به سمت خونه برگشتیم که آرمان صدام زدوگفت-وحیده،من میرم بیرون واسه شب برمیگردم اگه میترسی برو خونه ی آرش اینا

دیگه نایستاد تا منم حرفمو بزنم سریع رفت بیرون حتی تو اتاق هم نیومد همونجا تو حیاط این حرفو زدمنم همونجا روپله ها نشستم وبه تنهایی وبی کسیه خودم گریه کردم حتی از تنها بودن با من فرار میکنه من چطور میتونم بهش نزدیک بشم؟؟

یهویه فکری به سرم زد وگفتم حالا که خونه تنهام بهتره یه زنگ به خونه ی پدرم اینا بزنم شایدمادرم گوشیو برداره حداقل صداشو میشنوم که آخه روی حرف زدن باهاشو نداشتم به سمت تلفن رفتم خدارو شکر تلفن رو نکشیده بودن آخه در اتاقاشونوقفل کرده بودن یعنی بهم اعتمادداشتن ولی من که کاری به کارشون نداشتم.

گوشی رو برداشتم مردد بودم اگه کس دیگه ای گوشیو جواب میداد چی؟؟پدرم یا خواهرام باشن چی؟؟بعدش خودمو قانع کردم که درنهایتش حرف نمیزنم آخه تلفن خونمون قدیمی بود شمارم نمی افتادخیالم راحت بود.بالاخره با کلی استرس شمارشونو

گرفتم ولی هرچی بوق خورد جواب ندادن شاید نباشن یا مادرم خرید یا روضه رفته باشه پس بعد از ظهر دوباره زنگ میزنم باین فکر گوشه رو گذاشتم.

وسط حال بلا تکلیف ایستادم به دوروبرم نگاه کردم حالا من تک و تنها تو این خونه چیکار کنم از بیکاری و تنهایی میپوسم از صدقه سری بی اعتمادیشون هم مغازه و خورد کردن سبزی و درست کردن ترشی و مربا هم تعطیل بود بعد با فکر اینکه برم واسه خودمو آرمان یه ناهار خوب درست کنم به طرف آشپزخونه رفتم و وسیله های ماکارونی رو در آوردم و شروع کردم به درست کردن ماکارونی واسه ناهار دونفرمون بعد از دم گذاشتن ماکارونی به سمت اتاقم رفتم یه دست لباس راحت تر که خونه ی پدرم زمانیکه منو مامان تنها بودیم میپوشیدمو آماده کردم و به طرف حموم رفتم یه دوش سرپایی گرفتم و لباسامونتم کردم و اومدم تو اتاق و موهاموبا سشوار خشک کردم و جلوی تلویزیون رومبل دراز کشیدم یکم که گذشت یه نگاه به ساعت انداختم و دیدم که ظهر شد پاشدم و نمازمو خوندم از گشنگی دلو رودم داشت در میومد پس چرا آرمان نیومد؟

آها یادم افتاد آرمان گفت تا شب نیامد.... پس چرا زودتر یادم نیومد پاشدمو خودم تنها ناهارمو خوردم و ظرفمو شستم و رفتم تو اتاقمون و خوابیدم نمیدونم چقد خوابیدم که با احساس دردی توی کمر و شکمم بیدار شدم و اای خونه اینقد تاریک شده که مثل سیاه چال میمونه تاریک و ترسناک.

برقارو روشن کردم و رفتم سمت دستشویی و اومدم لباسم رو عوض کردم و به طرف آشپزخونه رفتم یه چایی ریختم و خوردم و ماکارونی ناهارو واسه شام گذاشتم گرم بشه سالادم درست کردم و رفتم و رو میل دراز کشیدم اینقد محوتلویزیون و فیلم سینمایی شدم که متوجه گذر زمان نشدم یه دفعه سرمو سمت ساعت چرخوندم که دیدم ساعت یه ربع به دوازده شده، و اای خدای من، من تا الان اینقد تنها نبودم حتی خونه ی پدرم حالا چیکار کنم خدا؟؟؟ از تودفتر تلفن شماره ی خونه آرش اینا رو پیدا کردم و شمارشونو گرفتم که دیدم از شانس خوبم جواب نمیدن... کی بخت بامن یار بود که این بار دوشم باشه.

دیگه نتونستم جلوی اشکامو بگیرم دلایل زیادی واسه گریه کردن داشتم طرد شدن از طرف خانوادم، پس زده شدن از طرف شوهرم و عشق یکطرفم بی اعتنائی از طرف خانواده ی جدیدم و تنهایی و بی کسیم که از خونه ی پدرم تنها تر شده بودم همه ی اینا باعث شده بود گریه هام به زجه زدن تبدیل بشه ولی کی بود که واسش این زجه ها و اشکا مهم باشه باز نمیدونم چقد گریه کرده بودم که سرمو به طرف ساعت برگردوندم و دیدم ساعت تقریبا دو نصفه شبه دوباره به طرف تلفن رفتم و شماره ی خونه ی آرش اینارو گرفتم

بعد از کلی بوق خوردن قطع شد خدایا اینا دیگه کجان که جواب نمیدن دوباره شمارشونو گرفتم این دفعه هم هرچی بوق میخورد جواب نمیدادن دیگه قصد قطع کردن گوشه رو داشتم که صدای خواب آلود آرش تو گوشه اومد- الو؟؟؟؟

من که گریه بند نمیومدم هق هق کردم و گفتم- داداش؟، داداش آرش، وحیده هستم از ترس دارم میمیرم تو رو خدا بیاین اینجا از تنهایی و ترس دارم سکت میکنم تو رو جون یاسمن بیاین دارم میمیرم بیاین و به دادم برسین تا سکت نکنم

ی صورتمون کمتر از دوتا بندانگشت بود که گفت-تو باعث بی آبرویی و بی عزت شدن منو خانوادم شدی باعث بیکاریم شدی الانم اولین سیلی رو از برادرم به خاطر توی آشغال خوردم... ازت متنفرم، میفهمی متنفر؟؟!!!

آرش با چندتا قدم بلند خودشو به آرمان رسوند و بازو شو محکم کشید طوری که روی آرمانو به طرف خودش برگردوند و انگشت اشارشو تو هوا جلو صورتش تکون دادو گفت-اون سیلی روزدم تا بدونی میدونم که دوستش نداری ولی اون الان ناموسته و تا زمانی که اسمش تو شناسنامه تو مسئول هر اتفاقی هستی که واسش بیوفته پس باید حواستو جمع کنی و تا این وقت صبح بیرون نباشی و اون تو خونه به این بزرگی تنها باشه.

آرمان-همه ی حرفاتو میدونم ولی پیش عشقم بودم همون عشقی که اگه این خانم (اشاره به من) نبود الان زن زندگیم بود. بعدنگاه پراز تنفرشو بهم انداخت و گفت پیش عشقم بودمو زمان از دستم در رفت.

بعد با سرعت منو کنار زدو رفت تو اتاقمون و حولشو برداشت و به طرف حموم رفت دیگه منو آرش و یاسمن حرفی بینمون زده نشدومن سر جام خوابیدم و آرش و یاسمن هم تو حال جاشونو انداختن و خوابیدن.

تا اومدن مادر جون اینا آرش و یاسمن پیشم موندن

آرمان هم بی خیال میرفت و میومدانگار نه اگر وحیده ای وجود داره دیگه اصلا بامن حرف نمیزدحتی همون جملات کوتاه رو اگه کاری هم بود بعقیه رو صدامیزد بعداز اومدن مادرش ایناهم همون روال قبلی ادامه داشت تا آخر تابستون اومدو آریتا واسه رفتن به مدرسه آماده میشد و من دل تو دلم نبودو باید درسو میخوندم و سال آخرمو میرفتم و دیپلمم رو میگرفتم بهتر دیدم با مادر جون یا پدر جون صحبت کنم و راضی شون کنم مدرسه رو برم و چون خرداد ماه هم واسه عقدو اون داستانا نتونستم ادامه بدم باید شبانه میرفتم و فشرده درس میخوندم و باید در عرض 9 ماه دوسالو جبران میکردم.

یه شب بعداز شام موقع تماشای تلویزیون و خوردن میوه با سرهای پایین افتاده گفتم-پدر جون...میشه یه خواهشی ازتون بکنم؟

پدر جون-بله؟؟؟بگو

همونطور که بالبه ی روسریم بازی میکردم گفتم-اگه میشه اجازه بدین برم مدرسه و امسال که سال آخرمه دیپلمم رو بگیرم... یه جووری مظلوم گفتم که دل سنگم آب میشد برام واقعا هم مظلوم بودم فکر کنم.

زیرچشمی نگاهی به آرمان انداختم که اخماش بدحوری تو هم بودخودم از عمد اسم پدرجون و مادرجون و گفتم که یعنی تو اصلا وجود خارجی نداری همونطور که تو بعداز اون شب دیگه کلا منو ندید گرفتی

نگاهمو دوباره به پدرجون و مادرجون دوختم که مادر جون با اخم همیشگی گفت-نه من تو خونه دست تنهام سفارش مردم چی میشه؟ من روحساب تو سفارش قبول کردم کارهام زیاده

نگاهی بهش انداختم و گفتم-قول میدم از کارهام نمونم و شمام دست تنهانباشین،دوباره خواهش رو تو چشمم ریختم وزل زدم بهشون،نگاهی بهم انداختن و پدرجون گفت-ببینم چی میشه؟راستی آرمان چی میگه؟

نگاهی سرسری به آرمان انداختم و گفتم-نمیدونم،به آرمان نگفتم اول صلاح دیدم با شما مطرح کنم

پدرجون سرشو تکون دادو گفت-خبرت میدم

romaneshirin@

بعدحرف پدرجون سربه زیرتشکر کردم و بلندشدم به طرف اتاق واسه خواب رفتم.چنددقیقه طول نکشید که آرمان با صورت برافروخته اومدتواتاق و گفت-

من تو خونه هویجم که بدونه مشورت بامن حرف میزنی؟هااان؟

با دل و جراتی که خیلی وقت بود توخودم ندیدم سینه سپر کردم به سمتش رفتم و گفتم-اینجوری واست بهتره،چندساعت جلو چشمت نیستم واسه خودمم یه سرگرمی به حساب میادبه مادرجونم قول دادم کاراش نمونه واسه تو هم که بودونبودم فرقی نداره....پس مخالفت نکن

یکم سکوت کردم ورومو ازش برگردوندم چون زدن حرفای بعدیم یکم سخت بودو بغض کرده بودم دوباره به سمتش برگشتم و گفتم-میدونم ازم متنفری...دوباره صدام آروم شده بود...خواهش میکنم اولین و آخرین خواهشموقبول کنی و بزاری به آرزوم که درس خووندنه برسم.قول میدم اولین و آخرین خواهشم باشه....دیگه صدام دورگه شده بودولی ادامه دادم بزاردیپلمم رو بگیرم قسم میخورم به جون مادرم از سرراحت برم کنارمیدونم ازم بدت میاد ولی این آرزوم به تو بستگی داره ازسرراحت میرم کنارتاتوبه عشقت برسی و انگاروحیده ای وجود نداشت...باین حرف من رنگ نگاه آرمان عوض شد نمیتونستم حرف نگاهشو بخونم هرچی بود تو نگاهش عشق نبود دیگه داشتم با خودمو دلم کنار میومدم که این عشق یک طرفه غلط محضه و باید سرکوبش کنم....

دیگه حرفی بینمون زده نشداون به سمت تختش ومن به سمت رختخوابم رفتم.

صبح زود به رسم این سه، چهار ماه بیدارشدم و بعداز نماز ترتیب صبحانه رو دادم دیگه علنا نقش کلفت رو داشتم و خودمم میدونستم ولی به خاطر بیکسیم و اشتباهم حقم بود.خودم تنهایی صبحانموخوردم وبه سمت سبزیهای تو حیاط رفتم مادرجون صبح زود سبزیهارو از میدون میوه و تره بار میخرید....شروع به پاک کردن کردم که همه یواش یواش بیدار شدنوباهم صبحانه خوردن وهرکدوم سرکارشون رفتن آرمان هم دوباره با وساطت پدرجون به پارچه فروشیه حاج ریاحی برگشته بودومن خوشحال بودم که دوباره سرکاررفته حداقل یکم از عذاب وجدانم کم شده بود.

شب بعدازشام داشتم ظرفارو میشستم که پدرجون صدام کردکارمو تموم کردمودستاموبا حوله خشک کردم و به سمتشون که رو میل نشسته بودن رفتم که گفت-با مدرسه رفتنت مخالفتی نداریم ولی چندتا شرط داریم برات....اول اینکه واسه ثبت نامت رو

ماها حساب نکن خودت یه کاریش بکن...دوم اینکه مادرشوهرت باید ازت راضی باشه وتمام و کمال باید کاراتو انجام بدی و شرط سوم اینکه اجازه نداری تو مدرسه ای که آزیتا درس میخوونه ثبت نام کنی وآخر حرفم اینکه تو هر مدرسه ای رفتی نه با کسی دوست میشی و نه حق داری سفره ی دلتو واسه کسی باز کنی.....فهمیدی؟؟؟

من که داشتم از خوشحالی میترکیدم و به زور جلوی ذوق کردنمو گرفته بودم گفتم-همه ی شرطاتون قبول .واسه مدرسه هم دیگه تو اون مدرسه رام نمیدن و باید برم مدرسه ی شبانه...خیلی ازتون ممنونم لطف کردین در حقم نمیزارم که پشیمون بشین...

باخوشحالی به طرف اتاق خواب رفتم و رو به قبله سجده ی شکر به جا آوردم این کارو از مادرم یاد گرفته بودم بعداز هرکاری که خیروخوشی پیش میرفت سجده ی شکر به جا می آوردم.باصدای در سرازسجده گرفتم آرمان که وارد اتاق شددروست و همونطور که روی تختش دراز میکشید گفت-به یاسمن میسپریم همراهت بیادواسه انجام کارات و ثبت نام و خریدات باهم برین... منم ازش تشکر کردم و دراز کشیدم و با کلی ذوق و رویا بافی خوابم برد.

دوسه روز بعدهمونجور که آرمان گفته بودیاسمن با من اومدوباهاهم کارهای ثبت نام و انتقال پرونده رو یک روزه انجام دادیم وباپولی که آرمان به یاسمن داده بود وسیله هایی که نیاز داشتم و از لوازم سال قبلم کم بود رو خریدیم و برای سال تحصیلی جدید آماده میشدم.

مهرماه اومدو کلاسها شروع شده بودهرروز از ساعت 2تا6عصر کلاس داشتم تو یه نقطه از شهر که ازخونمون دوربودوبایددوتا اتوبوس سوار میشدم و به فکریه برنامه ریزیه درست و حسابی بودم.اولین روزهای مدرسه چون تازه شروع درسها بود زیاد مشکل نداشتم ولی بعدتقریباً یک ماه چون کلاسهای سال قبل هم برداشته بودم فشاردرسها دیگه خیلی زیادشده بود و تو خونه هم کلی کارسرم ریخته بود و مادرجون هم واسه اینکه مشتریهاش با اومدن من چندبرابرشده بود خوشحال بودوسفارشهای بیشتری قبول میکرددیگه تقریباً دوسوم وقتم کارو درس بودوخوابم و غذام خیلی کم شده بودولی بازم خودموسرپا نگه میداشتم وسیعی میکردم ازهیچ کاری نمونم...

همه ی این مشکلات ادامه داشت تاآذر ماه که فصل امتحانات شده بود و من درکناردرسهام کارامم فشرده ترشده بود ومجبوربودم از خوابم هم بزنم و شبا تا دیروقت بیدار بمونم که آرمان دادش در اومد که شبا برقا روشنه و من نمیتونم بخوابم وصبح زود باید برم سرکاروکلی بهونه ی دیگه....که منم از مادرش اجازه گرفتم و شبا تو اتاق زیرپله که یه جورایی اتاق کار مادرش تو فصل زمستون بود میرفتم و درسامو میخوندم و چون هوا بینهایت سرد بود روزها هم تو همون اتاق کارای ترشیها و سبزیها و مربا رو راه مینداختم

قسمت نوزدهم:

یه روز که تو اتاق زیر پله سرگرم کارم بودم به این فکر کردم که من فقط شبا واسه خواب وسه یا چهارساعت میرم تواتاق بالا میخوابم چرا نیام همینجا بمونم اتاق زیر پله مثل یه سوئیت نقلی و کوچیک بود با تمام امکانات یه سرویس بهداشتی کوچیک و تمیز با یه کمد دیواری کوچیک و یه اتاق 15متری واسه نن عالی هم بود مادر چون میگفت که آرمین قبل ازدواجش اینجا درس میخوندوزندگی میکرد فقط واسه غذا خوردن میرفت بالا پس بهتر دیدم امشب که از غذا سرهممون جمعه این حرفو بزنم...

تاشب بالا نرفتم و چون جمعه بود کلاس هم نداشتم و همونجا درسمم خوندم و واسه نهار رفتم بالا و دوباره بعد از ظهر اومدم پایین و کارامو تموم کردم وعصریه دوش گرفتم و درسامو مرور کردم تا جاریهام اومدن و تدارک شام رو دیدیم بعد از خوردن شام باز مثل دفعات قبل موقع میوه خوردن با یه ببخشید حرفمو اینطوری زدم-ببخشید...همه ی سرها به طرفم چرخید که هول شده بودم ولی باز خودمو جمع و جور کردم و گفتم -میخواستم اگه امکانش هست من وسیله هامو ببرم تو اتاق زیر پله همونجا درسامو میخونم و مزاحم کسی نمیشم هم به کارام میرسم.....

مادر چون که معلوم بود از خدایه زودتر از همه گفتم-باشه واسه ما فرقی ندارهبعقیه هم حرفی نزدن ولی میتونستم ناراحتی رو تو نگاه آرمین و آرش و خانماشون ببینم.....

نازنین و یاسمن کلی سرم غرزدن که این چه حرفی بود که زدی بااین کارت احتمال اینکه یه درصد هم میتونستی آرمانو بکشونی به سمت خودت هم از دست میدی دختر....

ولی نمیدونستن که من دیگه هیچ تلاشی برای بدست آوردن آرمان نمیکنم و دارم بادر سوکار خودمو خفه میکنم تا همونقد حسی هم که ته دلم مونده رو فراموش کنم .

بعد از نقل مکانم به اتاق زیر پله خیلی زود به اوضاع خودم وتنهاییم عادت کردم و فقط برای خوردن غذا بالا میرفتم و آرمان رو هم سرسفره میدیدم دیگه علنا نقش کوزت رو داشتم و آزیتا هم بعد این مدت اصلا باهام بهتر نشده بود هنوزم فقط در حد سلام و خداحافظی حرف میزدومن فقط زمانی که جاریهام بودن وباهام حرف میزدن حرف میزدم و دیگه کلا در سکوت بودم و حرف زدن داشت از یادم میرفت آرمان هم که معلوم بود از نبودن من خیلی راضیه....

یه روز تو اتاق مشغول انجام کارام بودم که صدای حرف زدن کسی رو شنیدم کنجکاو شدم و به سمت در رفتم و با خودم گفتم اگه از فامیلامون باشن سراغی از خانوادم بگیرم آخه قبلا که گفتم پدرمنو آرمان لاهم نسبت خانوادگی داشتن باخودم گفتم خدارو چه دیدی شاید خبری از مادرم اینا دادن بهم ولی نمیدونستم که بیشتر دلم میشکته...

پشت در ایستادم تا شاید صدارو تشخیص بدم بعدبرم بیرون که بعدیکم گوش دادن فهمیدم زینب خانم زن همسایه ی مادر چون ایناست وداره با مادر چون حرف میزنه خواستم بی خیال بشم که حس فضولیم نداشت شاید خواست خدا بود حرفاشونو بشنوم زینب خانم -میگما، طاهره خانم سفارشات بخوره به تخته زیاد شده ها،دیگه سرت خیلی شلوغ شده ولی باید سفارش خواهرمو زودتر بدی چون مهمون داره به سبزیهاشم نیاز داره...

مادر جون-اره،درسته سرم شلوغه ولی سفارش خواهرشما استثناست وزودتر انجام میشه فردا صبح میرم میدون وسیله هاشو میخرم به وحیده میسپریم کارسبزیهاتونوتاظهرتموم کنه بعدازظهرم از مدرسه اومد خوردش کنه شب تحویلتم میدم خواهرغصه نخور.

زینب خانم-میگم این دختره،عروستو میگم خیلی غنیمت شده واستا!!!نه خواهر؟

مادر جون-والله.....زینب جون شما چرا میگی؟وظیفشو انجام میده به اندازه ی خوردوخوراکش که باید کار کنه؟بایدخداروشکرکنه مثل حاج چراغی ننداختمش بیرون...همون موقع با آرمان قرار گذاشتم که بیا اینجاووردستم بشه نه عروسم،چون ما واسه آرمان یکيو زیرسر گرفتیم،آرمان بچم هنوز وحیده روبه زنی قبول نکرده که چون مجبوره تحملش میکنههنوزباهم یه جا نخوابیدن....

زینب خانم-والله.....بحق چیزایی نشنیده تقریبا یک ساله زنو شوهرن ولی هیچی به هیچی؟؟؟؟!!!!!!.

مادر جون-آره خواهر،آرمان میگه وحیده زن من نیست تازه ازم میخواد براش زن بگیرم،شایدتا قبل عیدامسال واسش خواستگاری هم رفتم،فعلا وحیده فقط جیره خوارمست یه روز خودش خسته میشه و مهریشو میبخشه ومیره....

دیگه از حرفاشون چیزی نشنیدم همونجا پشت در سر خوردمو نشستم و زانوهاموتوبغلم جمه کردم دستاموروزانو هام گذاشتم وسرمو گذاشتم روزانو هام وبه حال زار خودم تا تونستم گریه کردم.....

دیگه حتی برای غذاهم شده بالا نمیرفتم از سه وعده ی غذایی فقط یه وعدشو اونم سردویخچالی میخوردم اگرهم چندروز بالا نمیرفتم کسی سراغمونمیگرفت تنها امیدم فقط وفقط درس خوندن بودوبس وفقط واسه رفتن به مدرسه یکم اشتیاق داشتم.

دیگه اسفندماه اومدو حال وهوای عید همه جاروپر کرده بودوسفارشهای مادر جونم چندبرابر شده بودوخستگی از سروروم میباریدچون دیگه خیلی وقت بود دل و دماغ هیچ حرفی رو نداشتم حتی با جاریهام که گاهی اوقات بهم سرمیزدن سنگین برخوردمیکردم دست خودم نبود حس حرف زدنم ازبین رفته بودانگاربه سکوت عادت کرده بودم

ادامه ی قسمت نوزدهم:

آرمان هم اصلا نه خبرشوداشتم نه میدیدمش فقط گاهی وقتا که از مدرسه میومدم گوشه ی سجادم که همیشه پهن بود مبلغی پول میدیدم که نمیدونم خودش می آورد یا میدادکسی بیاره وخرج رفت وبرگشت و لوازم شخصیم میشدتواین چندماهم دریغ از یه دست لباس که خریده باشم یا پامو واسه کاری جزمدرسه از در بیرون گذاشته باشم.

دیگه تصمیمموگرفته بودم وقرارگذاشتم باخودم بعدازامتحانات آخر ترمم برم دنبال یه کار خوب و ازاین خونه وسرباربودن راحت میشم مهریمم میبخشم و طلاق میگیرم شایدبتوونم با دیپلمم یه کار با درآمدبخورونمیرپیدا کنم یعنی تو این شهر یه جا واسه من پیدا میشه که.....

هفته ی اول اسفندماه گذشته بود روزهای پشت سرهم میرفت ولی رفتار افراد خوونه خیلی مشکوک بود انگار در تدارک کاری بودن ولی من چون کسی آدم حسابم نمیکرد غافل از همه جا بودم.

شب داشتم نمازمو میخووندم که در اتاقم صدا کردوانگاری یکی اومد تو اتاقم چون صدای پا و نفس هاش تو اتاق ساکت میپیچید و بوی عطر غریبه میداد. نمازمو که تموم کردم همونطور که روی سجادم نشسته بودم برگشتم و به طرف در نگاه انداختم که چشمم به چشمای از حدقه بیرون زده ی آرمان افتاد و همونطور اروم و پراز تعجب گفتم -
وحیده!!!!..... خودتی؟ چقد لاغر شدی؟ چرا اینقد زرد و زار شدی؟ رنگ و روت مثل میت شده!!!!

با حرفایی که زد بغض کهنه ام سرباز کرد و اشکام شروع به ریختن کردن به سر تا پاش نگاه انداختم و با پوزخند گفتم - ولی تو ماشالله آب رفته زیر پوستت خوشگل و خوشتیپ تر شدی!!! بوی عطر جدید میدی!!!! مثل اینکه همونجوری که غصه بامن ساخته آیم کرده خوشی با تو ساخته و پرت کرده، ندیدن و نبودن من بهت خوب ساخته آخه آدم از بودن اجباری با یکی که ازش متنفره خیلی زجر میکشه.

با این حرفام از حالت تعجب در اومدم و یه گوشه نشست و گفتم - اومدم باهات حرف بزنم....
باچشمام بهش فهموندم که منتظرم.

آرمان - یادته که بهت گفتم ازدواج مونو جدی نگیر؟ یادته گفتم عاشق کسی دیگه ای هستم؟

قلبم تو سینه بی قراری میکرد و میومد تو دهنم، باخودم گفتم خدا یعنی میشه بگه همش دروغ بود و من عاشق تو بودم ای خدا!!!!..... ولی کجا بخت بامن بود که این بار دومش باشه؟؟؟

آرمان - حالا هم میخوام با کسی که دوستش دارم ازدواج کنم و ازت میخوام مانعی برای رسیدن من بهش نباشی. فردا یکی میاد دیدنت دلم میخواد واقعیت های زندگی مونو بر اش بگی تا مطمئن بشه بین منو تو چیزی نبود و نیست. متوجه حرفام میشی؟؟؟

با حرکت سرم بهش معنی آره رو فهموندم ولی اشکام دیگه سرسره بازی کار هر شب و روزشون بود جلوی دیدموتار میکرد و اجازه نمیداد قیافه ی آرمان و خوب ببینم همونطور با چشای پراز اشک و صورت خیس نگاش میکردم که سرپا و ایسادو خواست بره ولی با حرفم ایستاد و پشت به من گوش داد

- اون روز تو پارک از عشق و عاشقی گفتم منظورت من نبودم، نه؟؟؟؟ این همون عشقته که شب و روز پیشش بودی و.....

به طرفم برگشت و گفتم - میدونستم از محبت های من برداشت بد کردی و من با همراه شدن با آزی تا تورو به خودم وابسته کردم اون روز میخواستم بهت بگم من عاشق هستم ولی عاشقه کسی دیگه که تورو از رویاهات با خودم خلاص کنم از حرکات و نگاهات میفهمیدم ولی من قرار بود با تو آزی تا همه جا باشم که تو از تنهایی و انزوا در بیای و در این بین دوتا دختر جایی تنها نباشین که تو متاسفانه.....

و حرفشو ادامه ندادولی من ادامه دادم-راست میگی من اشتباه کردم حرفت درست بودبخت وابسته شده بودم و عاشقت بودم ولی بعدش که اون اتفاقا افتادو عقدشدیم وتو منو پس زدی وحتىی تو چشمام نگاه نمیکردی بعدازمسافرت مادرت اینافهمیدم هیچ جوری نمیتونم تودلت جابازکنم پس بهتردیدم ازت فاصله بگیرم وحدافل توبه خواستت برسی وباوجودیه زن تحمیلی نخوای به عشقت خیانت کنی.بهش بگو بیادوباهم حرف بزیم نگران نباش بین ما چیزی نبوده که گفتن داشته باشه واقعیت وبهش میگویم. بایه لبخندمحوونگام کردورفت.اون رفت ومن برای بار هزارم شکستم دیگه علاوه برقلبم،غرورم،بغضم،پشتم هم شکست دوباره روبه قبله شدم وسجده رفتم و باصدای بلندزارزدم و خدا بود که فقط صدامیزدم. دیگه برای طلاق ورفتن ازاین خونه مصمم تر شدم.

#قسمت بیستم(1)

دیگه اون شب بالا نرفتم وغذانخوردم،یعنی اگه یه ماهم بالا نمیرفتم کسی نه سراغمومیگرفت نه غذامیاوردن واسم به غیراز یاسمن ونازنین اگه بودن هم بهم سرمیزدن وهم غذا میاوردن،دیگه امشب هم اگه کسی میاوردهم اشتها نداشتم. صبح باحالی خراب بیدارشدم اتاق کوچیکمورتب کردم ویه دوش آب گرم گرفتم تا بوی سرکه وادویه وسبزی ندم ویه لباس مرتب وتمیزپوشیدم وبرای دیدن مهمون امروزم آماده بودم.کارام که تموم شدرفتم سراغ درسام ازدیروزهرچی جزوه ویادداشت گرفته بودم رومرور کردم وموقع برداشتن کتاب توکیفم چشمم افتادبه یه کیک کوچولو که واسه دل ضعیفی تو مدرسه خریده بودمش وهمونجورکه جزوه میخوندم کیکموخوردم ودلضعفی گرفتم... واسه دیدن مهمون امروز خیلی استرس داشتم آخه آدم ندونه وناخونده باشه فرق میکنه تا اینکه بدونی هووی خودتو میخوای ببینی.حتما ازم خیلی سرتروخوشگل تره که آرمان اینقدعشقم،عشقم میکنه. ساعت حول وحوش 11بودکه دراتاقم زده شدوبعدازاجازه دادن من آروم بازشدویه دخترخوشگل چشم عسلی با موهاوابروهای مشکی واردشدتیپش خوب وامروزی بودوخیلی هم بامزه ونازبودآرمان خیلی خوش سلیقه بودکه اونوانتخاب کرد.آروم ازجام بلندشدم وبه استقبالش رفتم ودستموبه طرفش دراز کردم وگفتم-سلام،من وحیده هستم. دخترنگاهی به من وبعدبه دستام کردوگفت-سلام،من فرشته هستم.

بعدتارفش کردم که بیادوبشینه وهمونطورکه اتاقمودیدمیزدچشماشوتوکل اتاق میچرخوندنشست وبه پشتی تکیه دادکه باشرمندگی گفتم-ببخشید...من اینجا اسباب پذیرایی ندارم...آخه...حتما آقاآرمان شرایطموواستون گفتن....

فرشته-نه...خودتواذیت نکن آرمان واسم همه چی رو گفته ومن توقع پذیرایی ندارم فقط اومدم حرفاتونو بشنوم وتکلیفموبدونم

#قسمت_بیستم(2)

منم با آرامش از اول ماجرا و شروع کردم از خونوی ی پدریم گفتم تا امروز و در آخر گفتم -اینکه آرمان عاشقته درش هیچ شکی نیست هر مردی اگه چندماه بایه دختر که از غذا محرم اون هست تویه اتاق تنها بخوابه و بهش دست نزنه حتما دلش یه جامونده و نميخواه به عشق پاکش خیانت کنه از بابت زندگی با آرمان مطمئن باش که خوشبختت میکنه اون میتونست هم منو داشته باشه و بعد که وقتش شد سراغ توهم بیاد ازش ممنونم که این نامردی رو در حقم نکرد و توهم ممنونش باش که عشقتو مثل یه گنج تو قلبش داشت و منم مزاحم شروع زندگیتون نمیشم و بهتره بدونی به زودی مهریمو میبخشم و طلاقمو میگیرم و از اینجا میرم فقط منتظر اینم درسم تموم بشه و کار پیدا کنم.

فرشته-یه سوال بپرسم؟! اما اگه دوست نداری جواب نده....

-پرس

فرشته-چرا خودتو بهش نزدیک نکردی یعنی به زور یا چمیدونم راههای دیگه مجبورش نکردی باهات زندگی کنه؟

-اونو آزیتا به خاطر نادونی، دروغ و خودخواهی من افتادن تو درد سرو آبروی خودشون و خانوادشون رفت به نظرت این نامردی نبود که بخوام بیشتر از این زندگیشونو خراب کنم. بعدشم اگه در هر صورت آرمانو مجبور به زندگی و سازش با خودم میکردم تا آخر عمرش این کینه رو نسبت به من داشت و بالاخره یه روز دلمو میشکست و میرفت و زندگیمون هیچ وقت زندگی نمیشد و من بیشتر از الان بازنده بودم.

تمام این حرفارو جدی و با آرامش به فرشته زدم تا شروع خوشبختی واسه اون باشه و تموم شدن عذاب وجدانی که بخاطر گناه نکرده ی آرمان داشتم آخه اونو آزیتا چوب ثواب و دلسوزیهای که در حقم کردن خوردن.

بعد از حرفام با فرشته که در آخر کلی ازم تشکر کرد و با آرزوی خوشبختی که من واسه اونو آرمان کردم رفت و این اشکام بودن که بازم همدم تنهاییهام بودن اینقدر گریه کردم که پاهام جون حرکت نداشتن خیلی سخته عشقتو که اینهمه دوش داری و فهمیدی ارزشی و اسش نداری و تو وسینه خفش کردی رویکی بیاد و جلوی چشم خودت و بادستای خودت بدی بره واقعا سخته.

دیگه ظهر شده بود و برای فرار از این غمکده که فقط توش کارم گریه بود باید میرفتم، میرفتم تایکم، یکم ناچیز حال و هوام عوض بشه بازم بدونه خوردن غذا واسه رفتن به مدرسه آماده شدم و راه افتادم ولی ضعف تو بدنم قدمهامو سست تر میکرد و علنا لرزش پاهامو احساس میکردم با مکافاتی خودمو به مدرسه رسوندم و سر کلاس حاضر شدم امروز ساعت اول ادبیات فارسی داشتیم که از غذا معلمون هم زن خونگرم و مهر بونی بود و امروز فقط همین یه ساعت رو با ما کلاس داشت و او آخر درس دادنش بود که احساس کردم کلاس تاریک شده و چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

با احساس سرمایی بیدار شدم که نور اتاق چشمم میزدولی اینقدر پلک زدم تا واسم عادی شد. وای انگار تو بیمارستانم و صدای پیچ دکتر میومد به دوروبرم نگاهی انداختم کسی نبود. باخودم گفتم - مگه تو کسی روهم داشتی؟ مگه تو بیکس و کار نیستی؟ پس چرا منتظر کسی هستی؟

بعد خودم جواب دادم - لابد یکی بوده که منو بیاره اینجا پرواز که نکردم؟

سوال و جوابهامو باخودم تکرار میکردم و اشک میریختم که در اتاق باز شد و معلم ادبیاتم که فامیلیش خانم رضاپور بود وارد شد.

خانم رضاپور - و حیده خانم بیدار شدی؟

با صدای تحلیل رفته ای گفتم - چرامن اینجام کی منو آورده؟

خانم رضاپور - آخرهای کلاس حالت بد شد منو چندتا از خانمهاتورو توماشین گذاشتیم و من آوردمت بیمارستان.

romanshirin@

#قسمت_بیست_و_یکم(1)

دکترام گفتن هم ضعف جسمی داری وهم ضعف عصبی مثل اینکه از غذا نخوردن و در عوضش غصه خوردن خودتو داغون کردی....

نگاهی به سرم بالا سرم انداختم و گفتم - شما از کجا فهمیدین که داغونم دکتر گفته؟

خانم رضاپور - هم دکتر گفته وهم از سکوتت سر کلاس، از چشمای معصومت که پرازغم و حرفای نگفتس ،،، دخترمازنه احساس ششم قویی داریم مگه تو نداری؟

بانه خنده ای رولبم که شبیه پوز خند بود گفتم - من هیچ حسی ندارم دیگه تموم حسام خشک شدن فقط یه چیزی دارم که هنوز میجوشه و اونم اشکه.

خانم رضاپور بالبختی روی لباس صندلی کنار تخت رو کشیده سمت من واومد جفت تخت نشست و گفت - چرا دخترمگه تو چندسالته؟ بچه های هم سن تودارن تو خونه هاشون شیطونی میکنن و از سروکول خانوادهاشون بالا میرن چقدر زود نا امید شدی؟ حالا بگو شماره یا آدرسی از کسی داری که خبر بدم بیان دنبالت؟؟؟

چی میگفتم؟ شماره یا آدرس کیومیدادم؟ که یهویا آرش و یاسمن افتادم وبه خانم رضاپور گفتم - ببخشید شماره ی خونه ی برادر شوهرمو حفظم بگم تماس میگیرین؟ بعد گفتن شماره خانم رضاپور رفت و چند دقیقه گذشت که برگشت و گفت که هرچی تماس گرفت جواب ندادن و گفت - شماره ی خونه ی خودتون یا پدر و پدر شوهرتو نداری مگه تو این شهر نیستی؟

با این حرف خانم رضاپور بزم بیکسیه‌ام یادم افتاد و بغضم شکست و گفتم- تنهاکسایی که فعلا دارم فقط اونا هستن

romanshirin@

#قسمت_بیست_و_یکم(2)

تعجب تو چشاش موج میزد و حس کنجکاویش گل کرده بود و نمی‌تونست جلوی خودشو بگیره بدون مقدمه و حاشیه گفت- میتونی بامن حرف بزنی و در دودل کنی شاید کاری از دستم بر بیاد اگر هم نتونم واست کاری بکنم شاید بتونم باررووی دلتوسبک ترک کنم. من سراپا گوشم دختر جون

یاد حرف پدر آرمان افتادم که گفت نباید سفره ی دلمو واسه کسی باز کنم ولی خانم رضاپور باید میدونست چون فکرای بدی ممکن بود نسبت بهم بکنه و ذهنیتش نسبت بهم خراب بشه و منم داستان زندگیه غم بارمو واسش گفتم از ب بسم الله تا آخر دیگه اونم باشنیدن حرفام نتونست جلوی اشکاشو بگیره و پایه پام گریه کرد و وقتی دیدنمیتونه ساکتیم کنه و جلوی هق هق خودشو بگیره رفت بیرون.

منم بعد از کلی گریه داشتم آروم میشدم که خانم رضاپور با صورت و چشمای قرمز و پف کرده و بایه ته خنده که معلومه به زور میزنه برگشت و گفت که زنگ زده و اونام جواب دادن و گفتن خودشونو میرسونن و منم ازش تشکر کردم و خداروشکر کردم که یکی بود که واسش مهم باشم و واسم از این سرشهر بیاد اون سرشهر.

تو عالم خودم بودم که خانم رضاپور گفت- آدرس و شماره تماس خونمونو مینویسم و میدم بهت من بایه مادر پیرو فلج زندگی میکنم هنوز ازدواج هم نکردم و به قولی پیردخترم اگه یه وقتی، بایه روزی خواستی با کسی حرفی بزنی یا جایی واسه روزای بی کسی میخوای حتما به من فکر کن..... راستی وحیده جان؟ بعد از ازدواج شوهرت و طلاق خودت چه تصمیمی داری برنامه ای هم چیدی واسه خودت؟

نگاه پراز غمی بهش انداختم و گفتم- تصمیم دارم امشب از برادر شوهرم بخوام که بره با پدرم صحبت کنه و تمام و کمال ماجرا رو واسش بگه شاید پدرم وقتی بفهمه اون ماجرا فقط یه اتفاق بود منو ببخشه هزاره برگردم خونمون.... اگر هم نشد باید دنبال کار برگردم و فکریه خونه واسه اجاره باشم.

خانم رضاپور- تو این شهر پراز گرگه چطوری میخوای گلیم خودتو از آب بکشی بیرون در صورتی که تا الان از این کارا نکردی و یه دختر چشم و گوش بسته ای؟

خدا بزرگه هنوز تا آخر سال تحصیلی وقت دارم الانم که شبه عیده بعد عید میرم دنبال کار میگردم کارم که جور شد بعدش باید به فکر یه اتاق واسه اجاره باشم.

بعد از کلی حرف زدن و راهنمایی گرفتن از خانم رضاپور و کلی حرف دیگه یهودراتاق باز شد و یاسمن خودش سوسونده من و منو محکم بغل کرد و گفت-چی شدی دختر؟! از وقتی با ما تماس گرفتن مردیمو زنده شدیم چرا اینجایی؟ چرا حالت بد شد؟ مگه مدرسه نبودی؟

آرش آروم شونه های یاسمن و گرفت و گفت-خفش کردی عزیزم تویه نفس بگیر این طفلی روهم ولش کن بعدیکی یکی بپرس بزار اون بنده خداهم جواب بده.

یاسمن که تازه متوجه حرفا و کاراش شد منو از خودش جدا کرد و گفت-ببخشید اصلا حواسم نبود شرمنده..

بعد کنار تختم نشست که تازه چشمش به خانم رضاپور افتاد و بایه عذرخواهی باهاش سلام احوالپرسی کرد و خودشو آرش رو معرفی کرد و خانم رضاپور هم در جوابش سلام کرد و خودشو معرفی کرد و ابراز خوشبختی کردن که خانم رضاپور ادامه داد-و حیده جان حق داشت از تون تعریف کنه شما هم خوشگلین هم مهربون.

یاسمن بالبخند قشنگش تشکر کرد و روبرو من گفت-و حیده حالا بگو چی شدی؟ ما خونه ی مادرجون بودیم که آرمان واسمون گفت که فرشته اومده دیدنت موقع اومدنم خواستم بهت سر بزنگم که آرش گفت یا هنوز از مدرسه نیومدی یا اگر هم اومدی روحیت خوب نیست و نیازبه تنهایی داری آخه دیگه خوب شناختیمت موقع غصه خوردنات فقط نیازبه خلوت و تنهایی داری هرچند من تو این تقریبا یه سال از تو جز غصه خوردن و تنهایی چیزی ندیدم الان بهتری؟

آرش هم جلوتر اومد و گفت-از پرستار وضعیت رو پرسیدم گفتن از فشار عصبی وضعف جسمانی بوده...خب حق داشتی اصلا غذای درست و درمون نمیخوری سرتم که یه سره یا توسبزیهاست با داری ترشی و مربا آماده میکنی

romanshirin@

#قسمت_بیست_ودوم: پارت اول

از آرش به خاطر نگرانی و دلسوزی های برادرانش ممنون بودم و اینوبه زبون آوردم و ازهرسه تاشون صمیمانه تشکر کردم و روبرو آرش پرسیدم-داداش به کسی که نگفتین من اینجام؟

آرش-مگه کسی هم منتظر تو بود که خبری از تو و او اسش مهم باشه؟ نه اصلا مادرجون ایناحتی آرمان هنوز نفهمیدن تو خوونه نیستی ما هم فکر میکردیم توتوی غار تنهاییت خوابی؟ الانم میریم خوونه ی ما تو این مدت از تنهایی و کار و بی غذایی نمردی هنر کردی دختر خوب

منم به معنی باشه سرموتکون دادم و آرش واسه ترخیص رفت و خانم رضاپور هم عذرخواهی کرد و گفت-مادرم از دو تا پافلج هستش و من تا الان تا این وقت شب تنهات نذاشتم باهاش تماس گرفتم و گفتم قضیه ی شما و بیمارستانو حالا که از بابت شما خاطر جمع

شدم برم که اون طفلی از گشنگی غش کرده و تنهاست... و حیده جان شماره و آدرس خونمونو شتم و گذاشتم تو کیف مدرست کاری بامن ندارین؟

بعد از کلی تشکر و قدردانی، خانم رضای پور بامنیاسمن دست داد و رفت و ما هم آماده شدیم و با آرش به سمت خونشون راه افتادیم که تو راه به آرش گفتم- داداش ممنون ازتون که تو این تقریباً سه سال تنهام نذاشتین و مثل یه خواهر و برادر همراه بودین یه درخواست دیگه هم ازتون داشتم.

آرش- بگو توهم برام مثل آزیتا میمونی، درخواست چیه؟ باخنده گفت- شما امر بفرما

میشه یه زحمت بکشین و یه سر تا حجره ی پدرم برین؟

آرش سریع بعد از شنیدن این جمله یه کنار ترمز کرد و با چشمایی که اندازه ی گردوشده بود دهنه باز سرشوبرگردوندنگام کردم معلومه از تعجب نمیتونه حرف بزنه... یاسمن هم حالتاش مثل آرش بود که گفت- وحیده؟؟؟؟؟؟

ادامه دادم- برین اونجا و کل ماجرای منو و اسش تعریف کنین و بهش بگین اینا همش یه اتفاق بوده و من بیگناهم و ازش بخواین بعد از طلاقم از آرمان منو تو خونش راه بده خودم روم نمیشه و گرنه شمارو تو زحمت نمینداختم و اینکه به خاطرم خاربین... بخدا چاره ای ندارم بعد از عقد آرمان ازش جدا میشم آخه اگه الان طلاق بگیرم باید سه ماه و ده روز عقدش عقب بیافته، ولی بعد از عقد اشکالی نداره، باید بعد از طلاق از اونجا برم میدونین که همین الانم سر بارم واسشون..

یاسمن- یعنی چی وحیده؟؟؟ خب بیا پیش ما دیگه چرا اونجا؟؟؟

نه ممنونم عزیزم تا کی این خونه، اون خونه بشم اگه پدرم رام نده باید به فکریه کار خوب و یه خونه ی خوب باشم از شما ممنونم عزیزم تو تمام این مدت فقط شمارو داشتم

آرش به سمت روبرگشت و گفت- نمیدونم چی بگم، توهم حق داری باشه من فردا یه سرمیرم حجره ی حاج چراغی

یاسمن که هنوز روش سمت من بود گفت- وحیده؟؟؟ یه سوال ازت بپرسم جوابمورا ست و حسینی میدی؟ و قول بده ناراحت نشی... فقط واسه کنجا و یه... باشه؟

به معنی مثبت سرمو تکیه کردم که پرسید- وحیده چرا هیچ وقت سعی نکردی خودتو خیلی به آرمان نزدیک کنی یا به زور باهش همراه باشی میفهمی منظورمو؟؟؟؟؟ چرا؟؟؟؟؟

romaneshirin@

#قسمت_بیست_ودوم: پارت دوم

منکه منظوریاسمن روازهمراه فهمیدم که منظورش این بودچرا به زورباهاش همخواب نشدم گفتم-به زورباهاش همراه میشدم که بعدازیه مدت نه تنها منوبه خودش وابسته میگردبلکه منوبایه بچه تنها میزاشت یااینکه تاآخرعمرم واسش یه زن زوری بودم که آویزونش بودم.اون هیچوقت به چشم یه همسربه من نگاه نکردهیچوقت محبت کردن واحترام منوندیداصلاهیچوقت توچشمم نگاه نکرداون واقعا عاشق فرشته بودکه منوکه محرشم بودم وتویه اتاق باهاش میخوابیدم وندیدگرفت وخیانت نکردمسلمما هرکاری میکردم یه همسراجباری بودم ویه مدت کوتاه که میگذشت دلشومیزدم پس سعی کردم علی رقم میل باطنیم که عاشق آرمان بودم احساسمنوندیدبگیرم وخفش کنم وازش فاصله بگیرم تا اون هم بودن منو با زجرتحمل نکنه دیدین که وقتی پیشنهاده اتاق زیرپله رو دادم هیچ واکنشی نشون ندادمطمئنا ازخداش بود

عشق یک طرفه ی من ازاولش اشتباه بودالانم به عشقش احترام میزارم وبهش کمک میکنم به فرشته برسه وتنهاباطلاقم میتونم این دینی که به گردنم داره روادانم چون آرمان چوب دلسوزی که درحقم کردوخوردوتاوان سختی داد

هردوکه باحرفام قانع شدن سکوت کردن وآرش به سمت خونشون حرکت کردفرداصبح هم بایاسمن رفتن وهمون چندتاخورده ریزه هامووکتاباموازخونه ی مادرجون آوردن ویه جای دیگه وآویزون یه کسی دیگه شدم وآرش هم بهم گفت عصربه سراغ پدرم میره وشب خبرشو بهم میدهد

شب تا آرش بیادچندبارازاسترس زیادحالم بدشدیاسرگیجه داشتم یا حالت تهوع ویاجشام تارمیدید.....بالاخره آرش اومدولی اینقدبهم ریخته وناراحت بودکه میتونستم ازتو چشمها وچهرش اینوبخونم که پدرم چه جوابی بهش داده وبراش گفتنش چقدسخته ولی من دیگه آب دیده ترازاین حرفاشده بودم وگفتم واسه دل خودمم که شده بیرسم ،شایدپدرم بعدازفهمیدن کل ماجرافهمیده بچگی کردمونادوونی من بخشده باشه واجازه بده حداقل بعدازطلاقم فقط تو خونش زندگی کنم ولی افسوس.....

وقتی آرش گفت که پدرم اصلا بهش اجازه ی حرف زدن درموردمنو نداده وبا دادوبیداد از مغازش پرتش کرده بیرون وشروع کردممنوبه باد فحش وناسزاگرفتن که همون یه سال پیش ما اون دختروخاکش کردیم واگه یه روزی برفرض محال گذرم به اون طرفا بیافته خودش منو میکشه.....

romaneshirin@

#قسمت_بیست_وسوم:پارت اول

برای هزارمین بار تو خودم شکستم.دیگه چیزی واسه شکستن نداشتم ولی اینبارخودم به وضوح خم شدن پشتمو دیدم آخه اگه آدمم کشته باشم میبینی بخشش هست پس خدا بخشیدن رو واسه چه زمانی قرارداد حضرت علی هم قاتل خودشو بخشیدیعنی من از اونم کمتر بودم؟؟؟

بازم گریه کردم وبه حال زارم اشک ریختم ورفتم تو اتاقمو خوابیدم دیگه ازفردابرای خودم دنبال کارتو روزنامه هاومجله ها بودم وعصرها هم به مدرسه میرفتم امروز هم یک هفته از اومدنم به خونه ی آرش ویاسمن میگذره مثل اینکه قراره فرداعقد آرمان و

فرشته باشه وگفتن من باید یه رضایت نامه رو امضاکنم چون نمیخواستم تو مراسم عقدشون حضورنحسم باشه بعدازرفتن به محضروامضا کردن رضایت نامه واسه عقدآرش منورسوندمدرسه ومن دوباره با خانم رضاپور کلاس داشتم بعداز تموم شدن کلاس خانم رضاپور منو صدام کردوبردپیش خودشوگفت-وحیده جان بهترشدی؟چه خبر چیکار میکنی؟

-آره بهترم، خیرم که.... امروز عقدآرمان وفرشتس.

دوباره پرسید-الان چیکار میکنی؟کارپیداکردی؟

منکه داغ دلم تازه شده بودیه آه بلندکشدموگفتم-نه هرکجا که زنگ میزنم یا تحصیلات بالا میخوان یا اونقدر دستمزد نمیدن که بتوونم اجاره خونه و مخارجموتامین کنم فعلا دارم میچرخم.

خانم رضا پور لبخندی زدوگفت-اگه کسی پرستارتمام وقت بخوادوبهت جاومکان و خوردوخوراکتو بده میری؟.....یعنی باید باهاشون زندگی کنی...شاید زیادپول ندن ولی جاش امنه و کارشم زیاد سخت نیست.....نظرت چیه؟

باخوشحالی که از صدام معلوم بود گفتم-ازخدمه چی بهترازجای امن و با آبرو حقوقم هم فقط درحد خرج تحصیلم بشه وکرایه رفت وبرگشتم کافیه....حالا کجا هست ؟

romaneshirin@

#قسمت_بیست_وسوم :پارت دوم

خانم رضاپور-مادرم نیازبه یه پرستار داره که من صبح تاشب نیستم مراقبش باشه و به کاراش برسه درضمن منو مادرم تنهایی منم که فقط شبا خونم صبح تا ظهر یه مدرسم وبعدازظهرم جای دیگه توروهم که خوب شناختم ازخیلی وقت پیش توفکر پرستاربودم ولی دنبال آدم مورد اعتمادبودم حالام اگه قبول کنی ممنونت میشم

باصدای بلندو ذوقی که از خودم سراغ نداشتم گفتم-واقعا!!!!!!؟؟؟؟از خدمه کی از شما بهتر؟حالا از کی شروع کنم؟

خانم رضاپور خنده ای کردو گفت-چقدتوعجولی دختر هروقت کارت با شوهرت تموم شد میتونی بیای پیش ما

بااین حرفش دمق شدمو گفتم-فرداقراره آرمان عقدکنه منم امروز رفتم محضوررضایت نامه رو امضا کردم فردای عقدشون میرم دنبال کارها ودادگاه وپزشکی قانونی، قول میدم خیلی طول نکشه

خانم رضاپور که حالمودیدگفت-اصلا چرابعدازطلاق چراهمین فردا لوازمت رو جمع نمیکنی بیای و بعدا بری دنبال کارات ها نظرت چیه؟

به اینهمه مهربونیش لبخندزدمو گفتم-چطور میتونم جبران کنم؟؟؟اینهمه خوبی رو یکجا نداشتم.....

خانم رضاپور - پس هروقت صلاح دیدی بیا به آدرسی که ازم داری هروقت بیای منتظرتم با آرش اینام مشورت کن وبعدهش راه بی افت درهرصورت منو مادرم مشتاق اومدنتیم

باشه ای گفتم ودیگه از خوشحالیه اینکه هم کار وهم جا پیدا کردم از درس و مدرسه چیزی نفهمیدم بعداز اومدن از مدرسه به کمک یاسمن رفتم و واسش راجع به کاروخانم رضاپور گفتم واونم در جوابم گفت-نمیدونم چی بگم؟؟ ولی هر کاری که فکر میکنی درسته انجامش بده و اگه یه روزی احساس کردی نیاز به کمک داری میتونی رو منو آرش حساب کنی. فرداهم من ازصبح بایدبرم خونه ی مادر جون آخه فرداشب مهمون دارن توهم فردابعداز کلاست بیا اونجا

در جوابش گفتم-نه دیگه فرداشب نمیخوام بااومدنم خوشیشونوخراب کنم پس فردامیرم دنبال کارطلاق چون تفاهمی هم هست وبارضایت هردومونه کاراسریع انجام میشه

بعدازاونم بایدبرم چون خانم رضاپوریکم عجله داره چون نگران مادرشه شمام امشب با آرش حرف بزن.....باشه؟؟

یاسمن هم به معنی باشه سرشوتکون داد

آرش اومد.شام توسکوت خورده شدوبعدازشستن ظرفا هرکدوم واسه خواب رفتیم ومنم فرداتا وقت رفتن به مدرسم با دلی پراز غم و چشمای پرازاشک جلوی تلویزیون نشسته بودم عصرهم بعدازکلاسم اومدم خونه چون آرش ویاسمن هنوز نیومده بودن منم چیزی نخوردم وبه طرف اتاق رفتم وهمونطوربالباس مدرسه درازکشیدم وبه حال امشب فرشته که باعشق آرمان زندگیشو شروع کردغبطه خوردمو بازم اشک بودواشک ونفهمیدم کی خوابم برد

romaneshirin@

#قسمت_بیست_وچهارم : پارت اول

صبح باضعفی که داشتم بیدارشدم وبعدازانجام کارام وخوردن صبحانه به طرف دادگاه رفتم چون هیچ سررشته ای از کارای اداری نداشتم خیلی کارم سخت بودومنوهی اینجا واونجا میفرستادن ولی بالاخره نامه ی پزشکی قانونی ورضایت واسه مهریه رو گرفتم وبه سمت پزشکی قانونی رفتم بعداز معاینات لازم وکارهای اداری به سمت دادگاه رفتم ورضایت نامه ی مهریه رو امضا کردم ونوبت دادگاه آخروگرفتم واومد خونه دیگه هلاک شده بودم...

وقتی رسیدم دیدم یاسمن ناهارواآماده کرده ومنتظر منه آخه صبح داشتم میرفتم گفتم از دیشب خسته شدن بیدارش نکردم و اون کلی ناراحت شد که چرا تنها رفتم....

باهم نهارو خوردیم وازیاسمن خواستم تا من هستم آرمان وفرشته رو پاگشا کنه ومنم فردای اون شب از اونجا برم اونم درجا زنگ زدوواسه فرداشب همشونو دعوت کردوچون ازش خواسته بودم درمورد طلاق چیزی نگفت میخواستم خودم بگم.....

امشب قرار بود پاکشای آرمان اینا باشه ومنم بعداز اومدن از مدرسه یه دوش گرفتم و بازم همون لباس صورتی رنگمو که پارچه ومدلشو آرمان انتخاب کرده بودوپوشیدم چون عاشق این لباس بودم.

تواتق منتظر نشسته بودم تا مهمونا بیان وتمام حرفهایی که قرار بود بزنمو صدبارمرور کردم واسترس روبروشدن با آرمان وفرشته درکنارهم روهم داشتم خب حقم داشتم عشق اشتباهی من الان کنارعشقمش بودومن فقط مهره ی سوخته بودم که حذف شده بودم تو همین فکرابودم که صدای زنگ وبعدش صدای سلام واحوالپرسی رواز بیرون شنیدم بهتردیدم یکم صبرکنم بعدبرم بیرون.....

یه نیم ساعت از اومدنشون گذشت که ازجام بلندشدم و خودمو تو آینه دیدزدم وبه طرف مهمونا راه افتادم همشون رومبل نشسته بودن و چایی میخوردن ومتوجه اومدنم نشدن که یاسمن اذدر آشپزخونه بیرون اومدوباصدای بلند گفت-.....ووحیده جوون اومدی؟بیا،بیا بشین برات چایی بیارم.

باین حرف یاسمن همه ی سرها به طرفم چرخیدومنم بایه لبخندکه زوری بودوغم توش پر بود به همه سلام کردم که فقط آرش،آرمین ونازنین به پام بلندشدن وبهم احترام گذاشتن پدرومادرآرمان وآزیتا فقط چندثانیه نگام کردن وروشونوبرگردوندن ولی آرمان وفرشته انگارتعجب کرده بودن که زل زده بودن بهم ومنم بعداز دست دادن با نازنین به طرف یه مبل یک نفره رفتم و مثل تمام این چندوقت ساکت وآروم نشستم وبه میزروبروم زل زدم وقتی یاسمن اومدوچایی رو گذاشت پیشم ازش تشکر کردم واونم نشست بعدازچنددقیقه جو خونه به حالت اولش برگشت وهمه مشغول صحبت شدندآرمان وفرشته هم روی مبل دونفره نشسته بودن وگرم حرف زدن وریزریمیخندیدن ومنم تا جایی که امکان داشت سعی میکردم نگاشون نکنم بالاخره شام با کلی استرس من خورده شد ولی اونا راحت بودن ومن بعدازشام به کمک یاسمن ونازنین رفتم وظرفاروشستیم و با میوه وچایی برگشتیم پیش مهموناوننشستیم منم صبرکردم تا همه چای ومیوه هاشونو خوردن بعدش حرفاموینم بعداز اینکه مطمئن شدم میوه خورده شده بایه سرفه صداموصاف کردموروبه جمع گفتم-ببخشید.....همه ی سرها دوباره چرخیدبه طرفم

romaneshirin@

#قسمت بیست وچهارم:(پارت دوم)

همه منتظرنگام میکردن.....ادامه دادم-من.....من فردا میخوام از اینجاواین خانواده برم وازهمه ی شما میخوام که حلالم کنین.....اول روموسمت آزیتا کردم که زل زده بود بهم و گفتم-آزیتا حق داری ازم متنفرباشی ودیگه باهام هم کلام نشی ولی دوست خوبی برام بودی.حتی بالاترازخوب ومن هم شرمندتم بابت توهینهای پدرم توکارات ازسردلسوزی بودولی جواب خوبیت توهین وتحقیرپدرم بودمنوببخش،میدونی که هیچ تقصیری از من نبودومنم ناخواسته درگیرشدم وشمارو با خودم کشیدم تو آتیش معذرت میخوام ازت.....بعدش روموسمته پدرجون ومادرجون وآرمین ونازنین کردم که کنارهم روی دوتا مبل دونفره نشسته بودن.....ادامه دادم-شرمنده یک سال منو تحمل کردین وسربارتون بودم وبازم بابت حرفای پدرم روسیاهم منوبخشین....اگرم تو این مدت ازمن بدی دیدین حلالم کنین اشکوتوچشای نازنین میدیدم و سعی میکردم زیادنگاش نکنم آخه

دیگه داشت بغضش میترکیدنگاهموبه سمت آرمان چرخوندم اونم با چشایی که دلسوزی توش موج میزد واین دلسوزی بخاطر شکسته شدن من بودنگام میکرد.....-امروز رفتم دادگاه.....(نگاهش پراز تعجب شد اینو از گشادشدن چشماش فهمیدم واینکه زیرلب وخیلی آروم یه چیزی گفت)مهریموبخشیدم ونامه ی پزشکی قانونی روهم گرفتم که از سلامت جسمیم خاطرجمع بشن(خودش متوجه شد که منظورم اینکه هنوز باکرم ودرخترم)وبهم نوبت دادگاه روهم دادن فقط بایدروز دادگاه بریم و ماروبفرستن محضرواسه طلاق.....ممنونم ازت که خرجمودادی و جیره خواربودنموتحمل کردی حرفات راست ودرست بود تو به خاطرمن افتادی تویه منجلاب که ناخواسته اسیرشدی همش تقصیرخودمه حلالم کن وهمیشه برات آرزوی خوشبختی وموفقیت تو زندگیتو دارم وامیدوارم درکنارعشقت خوشبخت باشی و خوشی که هیچوقت باوجودمن نداشتی حالا داشته باشی وبیشترازاون بهت مدیونم که زمانی که باهم زندگی میکردیم کاری نکردی که بیشتربشکنم و کمکم کردی تا اشتباهمو تکرارنکنم وادامش ندیم وبعدش به فرشته گفتم-حرفایی که اون روزبهت زدم روهیچوقت فراموش نکن،آرمان خیلی دوست داره وعاشقته،احساسی که هیچوقت به من نداشت پس توهم زن خوبی باش وقدرشوبدون درآخرنگاهمو به آرش ویاسمن انداختم بازم نگاهم به چشمای اشکی وقرمزوصورت خیسش برخوردار.....گفتم-ازشما دونفرنمیدونم چطورتشکر کنم که هرچی بگم کمه.....به خاطر تمام زحماتتون وتامم دردسرهایی که بهتون دادم شرمندم،مثل یه خواهروبرادرخوب ودلسوزویه پشتوانه وحامی که هیچوقت نداشتیم وهمه جاهمراهم بودین ممنون هستم وهیچوقت خوبیهاتونو فراموش نمیکنم قول میدم جبران کنم نمیدونم کجاوکی وچجوری ولی هرجا که بهم نیازداشته باشین من هستم وخیلی خیلی دوستتون دارم.....

نمیدونم ازکی اشکام درحال ریختن بودن که متوجه نشدم وبعدازتموم شدن حرفام صورتم خیس خیس بودوصدام دورگه شده بودبعدش ازهمشون عذرخواهی کردم شب بخیرگفتم وبه سمت اتاقم رفتم دروبستم وپشت درسرخوردم ونشستم واشک ریختم

....

اینقدگریه کردم که نفهمیدم کی همونجا خوابم برد.....صبح بااحساس دردتو بدنم بیدارشدم که دیدم روزمین خوابیدمو بدنم خشک شده ازجام پاشدم وبه سمت دستشویی رفتم بعداز خوردن صبحانه با آرش ویاسمن رفتم وسیله هاموجمع کردم وآماده شدم که برم خونه ی خانم رضاپورکه دیدم آرش منتظرمن نشسته رومبل وتا منویدید سوئیچشوبرداشت ویاسمن روهم صدازدیاسمن که تو آشپزخونه بود سریع اومد هرودوجلودر آشپزخونه ایستاده بودن و نگام میکردن.....نگاهی بهشون انداختم وگفتم-جایی میخواین برین؟؟؟

هردوبالبخند گفتن-آره.....

باتعجب گفتم-کجا!!!!!!؟؟؟؟؟؟

یاسمن خندیدوگفت-تورومیرسونیم.....

لبخندزدموگفتم-لازم نیست تو زحمت بی افتین خودم با آژانس میرم.....وسیله ی زیادی هم ندارم

آرش خندید وگفت-بایدبیایم ببینیم کجا کار میکنی و چطور آدمی هستن و خواهرمو دست کی میسپرم.....

#قسمت_بیست_وپنجم: پارت اول

بعدازدادن آدرس که خانم رضاپوراونشب

توبیمارستان واسم نوشته بودو گذاشته بود توکیفم به آرش راه افتادیم به طرف خونشون ومن هم به طرف سرنوشت جدیدرفتم توراها خودم فکر میکردم که بازم ازیه جا به یه جای دیگه شوت شدم انگارتوپ فوتبالم که تو زمین بازی این پاواون پا میشم ازاین فکرا دلم گرفت ولی آخرش خودموقانع کردم که انشالله ازاین به بعد سرنوشتم خوب نوشته شده باشه.

توفکرم غرق شده بودم که ماشین ترمز کردومتوجه شدم که رسیدیم بعدازرسیدن وپیاده شدن زنگ درشونو زدم که یه مردجوون درو برام بازکردتعجب کردم وباخودم گفتم -مگه خانم رضاپورنگفت تنها بامادرش زندگی میکنه پس این کیه؟؟؟

مثل اینکه آرش ویاسمن هم که پشت سرم بودن تعجب کردن وآرش با اخم نگام میکردواون پسرهم که دیدما باتعجب اون وهمدیگه رو نگاه میکنیم روبه من گفت- شما باید عضو جدیداین خونه باشین درسته؟؟؟

من که تعجبم بیشترشده بودگفتم- بله شما کی هستین؟واز کجا میدونین؟؟؟ خانم رضاپورکه.....

نذاشت ادامه ی حرفموبگم که خندیدوگفت- بله....بله....اوناتنها زندگی میکنن منم همسایشونم که هرروز نون میخرم و خریدهاشونو انجام میدم ومیارمومیرم ودسته کلیدی به طرفم گرفت وگفت- این دسته کلیدخونشونه دست من بود ولی دیگه نیاز نیست دست من باشه خانم رضاپور تا شب کلاس دارن ومنم خونه هستم بی بی جون هم خونست ومادرمن دوست بی بی جونه گاهی اوقات بهتون سرمیزنه وشماره ی منم رومیزتلفن خونشونه اگه کاری داشتین زنگ بزنین من خونم واسه خریدهم لازم نیست برین خانم رضاپور اصلا خرید نمیرن همه ی کاراشونو من انجام میدم شماهم همینطور کارهاتونو به من بگین.....باشه؟؟؟؟

سرموبه نشونه ی مثبت تکون دادمو به آرش ویاسمن نگاه کردم انگار اونام مثل من خاطرشون ازبابت امنیت این خونه جمع شده بودهرسه تامون نفس راحتی کشیدیم.....لابدخانم رضاپور خیلی بهش اعتمادداشت که کلید خونه وخریدههاوکارهای خونشونو میسپره بهش.....

اون پسرازما خداحافظی کردورفت.

ماهم به طرف ساختمون راه افتادیم وهمون اندک وسیله هامو بردیم تو خونه اصلا یادمون رفت از پسره اسمشوهم

بپرسیم.....بیخیال

یه خونه ی هم کف بود وقدیمی با دیوارهای بلندوحیاط خوشگل که دوطرفش باغچه ی کوچیکی بود که توش کلی سبزی
ودرخت داشت وسط حیاط هم راهرو بود که تقریبا عرضش دومتر میشدوکف حیاط موزاییکهای قدیمی فرش شده بود....اروم اروم
به سمت ساختمون رفتیم ودرورودی رو باز کردیم اول من ویاسمن بعدم آرش واردحال شدیم یه سالن کوچیک بود که به
دوقسمت تقسیم شده بودسمت راست یه دست مبل راحتی قهوه ای سوخته و چیدمان ساده قرارداداشت سمت چپ سالن هم یه
تخت یک نفره بودوجلوشم تلویزیون وکنارتخت یه میزتلفن قرارداداشت بایه دست مبل راحتی قهوه ای روشن.خونه ی ساده ومرتب
بود.والله ای اونجارو!!!!

تازه چشمم افتادبه یه پیرزن کوچولو که روی تخت خوابیده بودنزدیک رفتم وبا صدای آروم که بیدارنش گفتم-والله ای خدای من
چقد کوچولو وریزه میزس چه قیافه ی معصوم ومظلومی داره مثل بچه ها تو خودش جمع شده بودومست خواب بود.آروم ویواش
وسیله هارو کنار سالن گذاشتیم

romaneshirin@

#قسمت_بیست_وپنجم:پارت دوم

یاسمن وآرش قصد رفتن کردن ومنم تا دم در بدرقشون کردم دم در یاسمنوبغل کردم و اشکام شروع به باریدن کردن محکمتر تو
بغلم فشردمش و گفتم-تنها کسایی که تونزنگیم دارم فقط شماییین توروخدا تنهام نزارین یه وقت نرین ومنوفراموشم کنین
یاسمن منو ازخودش جداکردوباتعجب نگام کردوگفت-وحیده!!!!!!؟؟؟؟چرافکر میکنی ماهمچین کاری میکنیم.....ها؟؟؟؟؟وقتی
خانم رضاپور اومداز خونشون با ما تماس بگیرومنومطمئن کن از حالت وازاین به بعدهم هرروز بهم زنگ بزن وخبرتوبهم بده منم
از برگه ای که به آرش دادی شمارتو میگیرم و هرروز بهت زنگ میزنم وحتما با آرش بهت سرمیزنیم خاطرت جمع باشه عزیزم.

بعداز حرف یاسمن نگاهمو با آرش انداختم و برای اولین بار قید تمام اعتقاداتمو زدم و محرم ونامحرموزیرپا گذاشتم و روبروش
ایستادم ودستاشو گرفتم تعجب چشمای آرشو به وضوح دیدم آخه منو این کارا منی که حتی میچ دستمو کسی ندیده بودچادری
و محجبه نبودم ولی بیحجاب هم نبودم تو نگاه آرش نگاه کردم وقتی دیدم تعجبش کمتر شده خودمو پرت کردم تو بغلش
وگفتم-برادری رو در حقم تموم کردی تا الان دستای نامحرمی بهم نخوردحتی آرمان که محرمم بودولی تو برام فرق میکنی
درعین نامحرم بودن مرهم دردامی و محرم رازهام بعداز طلاقم از آرمان برادرپشتم بمون،قول میدی؟دستای آرشو روی پشت
کمروکولم حس کردم و صداشو که گفت-این دنیا واون دنیا مثل آزیتا خواهرم هستی و میمونی بعدمنو از خودش جدا
کردودستاشو دوطرف صورتتم قرار دادوادامه دادهرزمان اصلا مهم نیست چه وقت وساعتی هرزمان به باد پیغام برسونی بهم نیاز
داری خودمو میرسونم و نوکریتو میکنم فدای چشمای اشکیت بشم. انشالله ازاین به بعد خوشی ببینی وبخت بهت رو کنه آجی
گل من. بعدروی سرمو بوسید وقتی جمله ی آخرشو میگفت اشک جمع شده توی چشماشو میدیدم.....خودمو ازش جدا کردم وبا
صورت خیس بدرقشون کردمواونام رفتن....

romaneshirin@

#قسمت بیست و هشتم: پارت اول

بعد از رفتنشون تا سرکوچه با نگام بدرقشون کردم واقعا که بهشون عادت کرده بودم وبعد رفتنشون خیلی دلم گرفته بود...

برگشتم تو حیاط و درو بستم و به خونه و حیاط و باغچه ها نگاه کردم چطور اینهمه آپارتمان دور بود ولی این خونه قدیمی و دست نخورده مونده بود همینجور که به آپارتمانهای اطراف هم نگاهی مینداختم احساس کردم از پشت پنجره یکی از آپارتمانها که از همه کوچیکتر بود یکی داره نگاه میکنه که سریع پرده رو انداخت و رفت منم شونه ای بالا انداختم و رفتم تو خونه وسط حال ایستادم و دوباره یه نگاه به کل خونه انداختم و باخودم فکر کردم که تا کی باید منتظر خانم رضاپور باشم اون بیادو تکلیفم روشن بشه پس بهتر دیدم اول لباسمو عوض کنم و یه دست لباس خونگی بپوشم و تلویزیون نگاه کنم تا ببینم چی میشه. بعد از انجام کارم به سمت تلویزیون رفتم و باصدای خیلی کم مشغول تماشا شدم چون ممکن بود اون پیرزن از خواب بیدار بشه بعد از تقریبا یک ربع دیدم تلفن خونه زنگ میخوره سریع پریدمو جواب دادم که دیدم یه مرد پشت خطه- الو؟؟؟

- الو... بفرمایید؟؟؟

- مهدی هستم... خواستم بگم بی بی جون چون قرص خواب آور میخورن تا ظهر میخوابن خانم رضاپور هم امروز واسه ناهار میان خونه غذا رو آماده کردن و تو یخچال گذاشتن فقط زحمت گرم کردنشو بکشین.....

من که هم نشناختم کیه و هم تعجب از این همه اطلاعات گفتم - شما؟؟؟؟ مهدی کیه؟؟؟؟

خندیدو گفت- بیخشید... من صبح یادم رفت دم خونه خودمو معرفی کنم من پسر همسایتونم همون که صبح کلید دادبتهتون!!!!

- آهان... حالا یادم اومد بیخشید... باشه، چشم، خانم رضاپور بعد از ظهر کلاس ندارن؟؟؟ آخه شما اول گفتین تا شب نمیان...

مهدی- چرا دارن اولم قرار نبود بیان من به مدرسه زنگ زدم و گفتم شما اومدین گفتن بعد از ظهر و مرخصی میگیرن تا شمارو راهنمایی کنن وبا کارها آشنا بشین

- باشه، ممنون از راهنماییتون... کاری ندارین؟؟؟

مهدی- نه، فقط اگه کاری یا سوالی داشتین من خونم زنگ بزنین... خدا حافظ

- باشه، باز ممنون خدا حافظ

بعد از قطع کردن تلفن به سمت یخچال رفتم و غذا رو روی بخاری گذاشتم تا گرم بشه و تا اومدن خانم رضاپور خودمو با دیدن تلویزیون سرگرم کردم ساعت یک شده بود صدای در اومد و منم بلند شدم و به سمت در رفتم که دیدم لبخند به لب وارد خونه شد و باهم سلام و احوالپرسی کردیم و به سمت تخت رفتیم خانم رضاپور رو تخت و من رو مبل نشستم که خانم رضاپور گفت- وحیده جان، مهدی کلیدهارو بهت داد؟؟؟

اره.....یه سریع راهنماییم کردن که ممنونشون هستم

خانم رضاپور-مهدی یکی از شاگردای قدیمی منه اون زمان که تو تربیت معلم درس میخوندم مهدی رو تو خونه درس میدادم به طور خصوصی،خیلی بهش اعتماد دارم بعداز چندسال مثل برادر کوچیکم میمونه و خیلی کمکم میکنه تو هم بهش اعتماد کن وباهش راحت باش.

-خانم رضاپور؟؟؟شما وبی بی جون تنهای تنهایی؟؟؟یعنی کسی رو ندارین؟؟؟

خانم رضاپور-بهتره ازاین به بعد منو عاطفه جون صدام کنی،،،،تومدرسه خانم رضاپورم ولی اینجا منو تو و بی بی جون یه خانواده ایم.....باشه؟؟؟؟

-باشه،،،،ممنون که منو عضوی از خودتون میدونین،،،،جوابموندادین؟؟؟

عاطفه جون که انگار غم عالم تو نگاهش ریخت گفت-فکر کردی فقط خودت تنهایی یا گرفتاری؟؟؟منم یکی مثل تو هستم یا همین مهدی بیچاره هممون تو زندگی مشکلات داریم حالا فقط اندازش یکم فرق داره یا نوع مشکلات

نگاه پراز سوالی بهش انداختم که ادامه داد-ناهارمونو بخوریم موقع رفتن به مدرسه واست میگم.....باشه؟؟؟؟

-باشه.....

عاطفه جون-پس بریم سفره روپهن کنیم که من دارم ضعف میکنم از گرسنگی...

romaneshirin@

#قسمت بیست وششم:پارت دوم

بازم به معنی باشه سرموتکون دادم وبلندشدم وبه سمت وسیله هام رفتم وروبه عاطفه جون گفتم-عاطفه جون میشه لطف کنین و اتاقی که قراره من توش باشم و بهم نشون بدین؟؟

عاطفه جون -بله چراکه نه؟الان میام

بعداومدکمک من وهمونقدر وسیله هامو باهم به یه اتاق که کنار یه اتاق خواب دیگه وسرویس بهداشتی بود بردیم وکناریه کمدیواری قراردادیم که عاطفه جون دستمو گرفت و منو به راهرو برگردوندودراول راهرو رو باز کردو روبه من گفت-این اتاق منه در روبرویی هم سرویس بهداشتی قرارداره که حمام ودستشویی کنارهم در یک راهرو قراردارن کنارهم وبادرهای جداازهم وبعددوباره منو به اتاق خودم برگردوندوگفت-این اتاق تا وقتی که خودت نخواستی ازاینجا بری مال خودته و تو فقط برای من یه دوست و یک خواهر هستی پس به خودت به چشم یه پرستارنگاه نکن.درسته بهت گفتم پرستار بی بی جون باشی ولی این خونه

در نبود من بزرگترش تویی پس غریبی نکن بی بی جونم بعدا خودت اخلاقشو میفهمی قبول؟؟؟ تو عضو سوم این خونه هستی پس یادت نره!!!!

منم لبخندی به این همه مهربونیش زدم و دستشو گرفتمو گفتم-میدونم این کارتون بخاطر اینه که از دست ارمان راحتم کنین و منو از این سرگردونی نجات بدین و درواقع کمک بزرگی بهم کردین و قول میدم پشیمون نشین ممنون از اعتمادتون

عاطفه جون با لبخند نگاهی بهم انداخت و گفت-حالا که با خونت آشنا شدی بیا بریم نهار بخوریم وبا هم به طرف آشپزخونه رفتیم و میز نهارو باهم چیدیم و عاطفه جون در مورد همسایه ها و اهالی محل،وسیله های ضروری،وتمام وظایفم در قبال بی بی جون رو بهم گفت و یه سری راهنمایی در مورد داروهاش کردو تمام سوالاتمو ازش پرسیدم و اونم با حوصله جواب دادوبعداز نهار هر کاری کردم نذاشت ظرفارو بشورم و گفت-تا تو لباس بپوشی من ظرفارو میشورم ومیرسونمت و توراهاهم حرف میزنیم.منم به طرف اتاقم رفتم بعداز آماده شدن بیرون اومدم و دیدم که عاطفه جون بی بی جون رو بیدار کرده و یه سینی غذا جلوش گذاشته و داره درمورد من باهاش صحبت میکنه،آروم به سمت تخت بی بی جون رفتم وسلام کردم،بی بی جون سرشو بالا گرفت و یه نگاه بهم انداخت و گفت-سلام بی بی،خوبی دخترگلم؟بیا جلو بینمت.

منکه از این لحن حرف زدنش یه آرامش خاصی تو وجودم دویده به سمت بی بی جون رفتم و دستشو گرفتم و بوسه ای رو گونه های پراز چروکش گذاشتم نگاهی بهم انداخت و گفت -عاطفه در موردت همه چیو بهم گفته آدم رنج کشیده ای هستی ولی با این سن کم خیلی واست زود بود اینهمه عذاب،اما اشکال نداره هیچ کار خدا بی حکمت نیست در عوضش من وعاطفه دعوات میکنیم که مارو از تنهایی در آوردی همونطور که این حرفارو میزد دستای سفیدو چروکشو به سرو صورتتم میکشید و نوازشم میکرد که من آرامش خاصی بهم دست میداد.

به بی بی جون نگاه کردم و گفتم-ممنون که بهم اعتماد کردین و بهم کمک میکنین

عاطفه جون که تا الان ساکت بودو مارو نگاه میکردروبه جفتمون گفت-شما از فردا هرچقدر دوست داشته باشین میتونین باهم حرف بزنین و بهم عشق بورزین و روزهای قشنگی رو رقم بزنین(این جمله ها رو با خنده و شوخی میگفت)ولی الان مدرسه ی وحیده جون داره دیر میشه....

بعدبه بی بی گفت-مادر، من وحیده رو میبرم تا مسیر مدرسه و خونه رو خوب یاد بگیره وزود برمیگردم،آخه امروز بعدازظهر مرخصی دارم و میامو تدارک شام رو میبینم.

دوباره بی بی جون رو بوسیدم و خداحافظی کردم وراهی مدرسه شدیم و عاطفه جون هم زنگ در مهدی اینارو زدوگفت-که تا یه ساعت دیگه برمیگرده تا مهدی حواسش به بی بی و خونه باشه...

توی راه اوایل حرفی زده نشدومن دوباره سوال خودمو تکرار کردم....

من-عاطفه جون؟؟شما وی بی بی جون تنهایی؟

عاطفه جون-اره،من یه خواهر کوچیکتر از خودم داشتم که فوت شده وبعد فوت خواهرم پدرم هم به سال نکشیده دق کردو مردالان
منو بی بی جون تنهاییم

-چرا ازدواج نکردین؟

عاطفه جون-یه بار تا پای عقد رفتیم وبه دلایلی نشدو حالاهم تنهام واصلا به ازدواج فکر نمیکنم

-خواهرتون مریض بود فوت کرد؟؟

عاطفه جون-نه.....یه آه از ته دلش کشید که دلمو سوزوند و ادامه داد-خودکشی کرد.....

من که از این حرفش شوکه شدم دستمو جلوی دهنم گرفتم و هین بلندی کشیدم وبا تعجب پرسیدم چرا????????

romaneshirin@

#قسمت بیست وهفتم:پارت اول

عاطفه جون که انگار غم عالم تو صداش بود گفت-عاشق یه پسره میشه وباهم قول وقراره ازدواج میزارن بدون اطلاع خانواده ها ولی
وقتی به خواستگاری میان پدرم مخالفت میکنه،فاطمه هر کاری کردنتونست پدرمو راضی کنه ودر مقابلش پدرم قرار ازدواجش رو
باپسریکی ازدوستاش میزاره باچه مکافات و خون دلی فاطمه رو واسه عقد آماده کردیم خوارکش فقط شب وروز گریه بود روز
عقدوقتی از آرایشگاه اوردیمش و میخواستیم توی خونه عقدشون کنیم رفت توی اتاق عقدش و گفت میخواد باخودش خلوت کنه
و با این موضوع کناربیاد ماهم خوشحال از اینکه بالاخره آتیش این داستان داره میخوابه قبول کردیم ولی اون.....

یه نفس عمیق کشیدو صداش دورگه شد معلومه داره با گریه داستانو تعریف میکنه نگاش نمیکردم و خودم غرق حرفاش بودم
....ادامه داد.....

دراتاقو رو خودش قفل کردو رگشو زد وقتی همه ی مهمونا اومدن و خواستیم بریم سراغ عقدشون هرچی درزدیم درو باز نکرد
پدرو دوستش درو شکستن و با بدن غرق در خون فاطمه روبرو شدیم سریع به بیمارستان رسوندیمش ولی دکتر گفتن تموم
کرده وخواهرعین دسته گلم پرپر شدبعداز مرگ فاطمه هیچوقت رنگ آرامش ندیدیم چون کارمون شب وروز گریه بود فاطمه
خیلی سرزنده و شاداب بود کلا اهل بگو بخندو زودجوش بود آدم کنارش ناخواسته سرذوق میومد وبرعکس من که آروم بودم
خونمون با وجودش همیشه حال وهوای خوبی داشت بعداز رفتنش کارمون شب وروز گریه و زاری بودوپدرم که فقط خودشو
سرزنش میکردومقصر میدونست واروم وقرارنداشت.....بعدازیک سال هم توی اتاق عقدفاطمه دقیقا جایی که جنازه ی فاطمه افتاده
بودتموم کردوتا آخرین لحظه میگفت:فاطمه ته تغاری بابا منو حلال کن ،پدرتو بیخش ودرست جای فاطمه تموم کرد شب هفت
پدرم با اولین سالگردفاطمه یه شب بودبعداونم بی بی دیگه نتونست تو اون خونه طاقت بیاره،اون خونه رو فروختیم و اومدیم
اینجاوالان تقریبا 15سالی میشه که اینجاییم.

وقتی حرفاش تموم شد نگاهی به صورت غمزده و خیسش انداختم و اون همچنان که رانندگی میکرد نگاهی بهم انداخت و باهم لبخند آرومی زدیم که گفت- تو چرا صورتت خیس شده؟؟؟ دیدی فقط تو مشکل نداری؟ هممون به یه نحوی درگیریم فقط اندازش فرق داره.

وقتی حرفاش تموم شد دستموبه صورتم کشیدم و گفتم - من اصلا متوجه نشدم که اینقدر گریه کردم...

عاطفه جون خنده ی بلندی کرد و گفت- از دست تو دختر دلنازک و احساساتی نمیدونم چی بگم، اون شب تو بیمارستان وقتی از زندگی و مشکلاتت بهم گفتی باخودم گفتم تو خونه ی سوت و کور ماورزندگیه یکنواختمون میتونی تغییر بدی و هم میتونی یه تغییری تو روحیه ی بی بی جون داشته باشی درسته تو تازه 16 سالته و واسه این همه مشکلات خیلی کوچیکی ولی تو خونه ی ما باید سرزنده و خوشحال باشی آخه هر سه تاملون به این تغییری تحول نیاز داریم پس زحمتش باتو قبول وحیده خانم؟؟؟

منم همونطور که به روبرو خیره بودم گفتم- باشه، ولی من دیگه از سرزندگی واسم چیزی نمونده ولی تمام سعیمو میکنم.

دیگه رسیدیم دم مدرسه و من ازش خدا حافظی کردم و به سمت کلاس رفتم و قرار شد واسه برگشت دوباره عاطفه جون بیاد دنبالم...

romaneshirin@

#قسمت بیست وهفتم: پارت دوم

غروب موقع برگشتن دومین سوالی که فکرمو مشغول کرده بود پرسیدم البته کلی سوال داشتم که ترجیح دادم دونه دونه بپرسم.

-عاطفه جون؟ این پسر مهدی کیه که شما اینقدر بهش اعتماد دارین و مسئولیت تمام کارهاتون به عهدهش؟؟؟

عاطفه جون همونطور که رانندگی میکرد گفت- وقتی که اومدیم تو این محله باهاشون آشنا شدیم و همسایه بودیم اون موقع بی بی جون میتونست راه بره و واسه خرید مایحتاجمون میرفت و تو راه نونوایی و مغازه ها با مادرش آشنا شد و فهمید که مهدی پدر نداره و خیلی شیطون و بازیگوشه و درس نمیخونه و مادرش همیشه ناراحته آخه به غیر از مهدی بچه دیگه ای هم نداشت و مادرم از من خواست تا به این مادرو بچه کمک کنم و منم اون موقع تو تربیت معلم درس میخوندم تک و توک تدریس خصوصی میکردم و قبول کردم که مهدی رو هم بیارم رو قلتک. بماند که چقدر باهام نساخت و اذیتم کرد ولی آخرش کوتاه اومد و درس خون شد و الان یکی از مهندسین برق یه شرکت خیلی معروفه و کارشم عالییه البته فعلا قراردادیه ولی بازم جای شکر داره، بعد از زمین گیر شدن بی بی روزا وقتی که من نیستم اون هست و شیفی با مادرش هوای بی بی جونو دارن و منم واسه مواقع ضروری یه کلید بهشون دادم و وقتی ماجرای تو و اومدنتو براشون گفتم ازش خواستم کلیدهارو بیاره که تو راحت باشی.

-پس من مانع رفت و آمدشون شدم نه؟؟

عاطفه جون-نه بابا این چه حرفیه دختر؟؟؟اون بیچاره الان دیگه میره سرکار دیگه نمیتونه مثل سابق به دوتا خونواده برسه بخاطر همین من دنبال یه نفرواسه خونه و بی بی بودم.

دیگه تا خونه از مدرسه و درس گفتیم بعدازرسیدن به سمت بی بی جون رفتم و صورتشو بوسیدم و ازش جدا شدم و گفتم لباسمو عوض کنم میام.....

عاطفه جون هم همونطور که به طرف اتاقش میرفت گفت-مهدی و مادرشو واسه شام دعوت کردم تا باهم آشنا بشین لباسو عوض کن و زودبیا

-چشم زود میام

هرکدوم به طرف اتاقمون رفتیم بعداز تعویض لباسم به طرف دستشویی رفتم و آبی به دست و صورتم زدم و به طرف آشپزخونه رفتم تا به عاطفه جون کمک کنم که دیدم تمام کارهای شام انجام شده و عاطفه جون داره بایه سینی چای به طرف حال میادسینی رو ازش گرفتم و باهم به طرف بی بی جون رفتیم و نشستیم و توسکوت مشغول خوردن شدیم.هنوز چاییم تموم نشده بود که تلفن زنگ خورد و عاطفه جون جواب داد و منو صدا زد و منم که تعجب کردم و گفتم کیه؟؟

عاطفه جون-یاسمن جونه میخواد خبر تو بگیره

بعدالبخند گوشیه به سمت من گرفت و منم با ذوق جوابش دادم

الو؟؟؟؟

یاسمن-سلام خانم خوشگله خوبی؟؟

-اره عالییم عزیزم،شما چطورین؟داداشم خوبه؟

بعداز کلی حرف زدن بایاسمن آرش گوشیه گرفت و بعداز کلی حرف زدن باهاشون رضایت دادمو خدا حافظی کردم و گوشیه گذاشتم وقتی نشستم کلی روحیم عوض شده بود.

چون از صدا و حرکاتم معلوم بود که ذوق کردم عاطفه جون طاقت نیاورد و پرسید-وحیده جان چقد ذوق زده ای مگه چی گفتن بهت؟

-هیچی....حرفای معمولی...آخه خیلی وقت بود واسه کسی اینقد مهم نبودم که بخوان سراغمو بگیرن و نگران حال و مکانم باشن اونا فعلا همه کسم هستن و از اینکه واسشون مهم هستم خوشحالم

romaneshirin@

در همین موقع بود که زنگ زده شد و عاطفه چون به طرف آیفون رفت و دروباز کرد که فهمیدم همسایه هامون اومدن و منم از جام پاشدم و به سمت اونارفتم که دیدم همون پسر وارشد حالا واضح تر براندازش کردم یه پسر چشم سبزم و ابروهای مشکی و پوست سفیدویه ته ریش کم پشت بود و این تضاد رنگها تو صورتش جذابیت خاصی بهش داده بودیه تیپ ساده داشت یه تیشرت مشکی و یه شلوار جین آبی تنش بود به همراه یه زن که مثل بی بی جون پیر نبود تو مایه های مادر خودم بود خوش صورت و مهربون با چشمای هم رنگه چشمهای پسرش.

ماهم توسط عاطفه جون بهم معرفی شدیم و فهمیدم اسم مادر مهدی مهرانست و خاله مهرانه صداش میکنن و باهم به طرف راحتی های کنارتخت بی بی جون رفتیم و بعد از کلی حرف و شوخی که توسط مهدی و عاطفه جون زده میشد رفتیم سراغ شام و با کمک عاطفه جون میزو چیدیم و در تمام کارها مهدی کمکمون میکرد که خیلی تعجب کرده بودم ولی حرفی نمیزدم بعد از تموم شدن کارهای شام منو عاطفه جون بی بی رو با ویلچر کنار میز آوردیم و باهم شروع به خوردن شام کردیم در سکوت شام خورده شد و بعد از شام هم میزو جمع کردیم و مهدی تمام ظرفارو شست مثل اینکه این کار هر مهمونی چهار نفرشون بود که عاطفه جون شام درست کنه و مهدی هم ظرف بشوره بعد از شام دوباره به طرف راحتی ها رفتیم و میوه و چایی آوردیم که دور هم بخوریم که مهدی هم کارشو تموم کرد و اومد کنار مادرش نشست ، معلومه که احترام خاصی برای مادرش قائله چون تا نشست شروع کرد به پوست کندن میوه واسه مادرش و خاله مهرانه هم به زور ازش میخواست این کارو نکنه و مهدی هم مخالفت میکرد ما هم به تعارف این مادرو پسر نگاه میکردیم بعد از خوردن میوه مهمونا رفتن و منم اولین شبم تو خونونه ی جدید صبح کردم با فرق اینکه دیگه حس بد طرد شدن رو اینجا نداشتم و یه آرامش خاصی رو داشتم انگار همون وحیده ی سال قبل بودم زمانی که خونه ی بابام بودم

romaneshirin@

#قسمت بیست و هشتم : پارت اول

روزها پشت سر هم میگذشت و عید نزدیک بود منم با کمک عاطفه جون کارهای خونه و گردگیری هارو و انجام دادم و به لطف مهربونی های عاطفه جون که حقوق ماه اولم و ودترداد خریدم انجام دادم و باهم کل بازار و پاساژهارو زیر پا گذاشتیم. این گشت زدنهامش منو یاد خریدها و گشت زدنهای یواشکی با آرمان و آریتا مینداخت و با خودم میگفتم اونا الان دارن چیکار میکنن؟؟ عیدبه خوبی و خوشی سپری شد و اصلا کار خاصی نداشتم و مهمونامون هم چندتا از اقوام دور بی بی جون بودن و خاله مهرانه و مهدی دیگه فقط بیکاری بود و استراحت بعد از تعطیلات عید نامه ی دادگاه به دست منو آرمان رسید و ما هم برای طلاق به محضر

معرفی شدیم و بعد از خوردن خطبه ی طلاق و امضا زدن و باقی کارها از هم جدا شدیم و من به همراه عاطفه جون به سمت خونه اومدم و آرمان هم که فرشته تو ماشین منتظرش بود باهم رفتن و اصلا حرفی بین ما زده نشدولی تو دلم یه غم بزرگ داشتی که چرا خانواد منو قبول نکردن و نادونی و بچگی منو با کار بدتر جواب دادن و من الان باید به یه غریبه پناه بیارم ولی به قول بی بی جون هیچ کار خدا بی حکمت نیست بعد از طلاق و تعطیلات دوباره چسبیدم به درس ایندفعه با روحیه ی بهتروهدفی بیشتر از دیپلم این بار عشق معلم شدن در من فوران میگردومن واسه رسیدن به این آرزوم تمام تلاشم رو میکنم.

روزهای آخر سال تحصیلی هم گذشت و من امسال با نمره های عالی قبول شدم و مدرک دیپلم رو گرفتم و برای مدارک بالاتر حریص تر شدم البته اگه بگم بیشتر این روحیه و اراده رو مدیون عاطفه جون و راهنمایی هاش و آرامش تو خونشون هستم دروغ نگفتم .

تمام وقت بعد از گرفتن دیپلم صرف کنکور و آزمون شد، واسه دانشگاه در اولین آزمون شرکت کردم وقتی نتایج کنکور اومد وصف حالم گفتن نداشت بانمره ی عالی قبول شدم البته برای من عالی بود چون انتظار همین رو هم نداشتم تو این مدت کم بتونم رتبه ی سه رقمی بیارم ولی خدا بزرگ بود وقتی نتایج کنکور اومد رتبه ی خوبم و اینکه تو شهر خودمون قبول شده بودم اصلا برام قابل باور نبود و با خانواده ی گنفرمون یه جشن مختصر گرفتیم یه کباب توپ بهشون دادم البته فقط خریدها بامن بود زحمت درست کردنش با مهدی بود واسه کارهای دانشگاهم که عاطفه جون قول داد کمک کنه و من ممنونش بودم و بیشتر مدیون مهربونی های خدا بودم..

romaneshirin@

#قسمت_بیست_وهشتم:پارت دوم

اون شب موقع خوردن شام از عاطفه جون خواستم واسه انتخاب واحد و گرفتن کلاسها باهام بیاد تا برنامه ی کلاسهامو طوری بچینم که واسه پرستاری بی بی جون کم کاری نکنم. اون شب همه بهم قول دادن تا در حد توانشون کمک کنن خاله مهرانه قول دادهای بی بی رو داره، عاطفه جون هم تو درسها کمک میکنه و مهدی هم کارهای خرید و امورات خونه رو که قبلا انجام میداد به عهده گرفت و بی بی جون هم گفت من فقط دعا کردن ازم برمیاد که دریغ نمیکنم و در عوضش ازم قول گرفتن موفقیت من دست مزدشون باشه و من هم کلی خدا رو شکر کردم بابت این فرشته های مهربون دوروبرم.....

از اومدنم به خونه ی عاطفه جون چند وقتی میگذشت و من روز به روز به این خانواده وابسته تر میشدم دیگه کمتر یاد گذشته می افتادم ولی وقتی قاب عکس خونادمو میدیدم بی اراده اشکام میریخت در طی این مدت آرش و یاسمن یک لحظه ازم غافل نبودن و چند روز در میون باهم تماس داشتیم و شاید هر از گاهی بهم سرهم میزدن در طی این مدت همش سعی داشتیم در مقابل مهدی

مقاوم باشم و زیر نگاههای خودمو نبازم تا داستان آرمان تکرار نشه اون اتفاق درس عبرت خیلی خوبی برام بود البته اینم بگم که مهدی هیچ کار نا معقولی انجام نمیداد فقط یه خورده زیر نگاهش معذب بودم نمیدونم دلیلش چی بود؟؟

یه شب خواب خیلی بدی دیدم، تو خواب مادرم دیدم که خیلی مریضه ومن هرچی صدایش میزنم نای جواب دادن رو نداره. فرداش با آرش ویاسمن تلفنی حرف زدم از خوابی که دیده بودم گفتم و اونا رو متوجه دل نگرانیم کردم و ازشون خواستم که کمکم کنن تا یه روز یواشکی برم و به مادرم سر بزوم ولی آرش از این کار منع کردو گفت -کلا پدرم اینا خونه رو خالی کردن و از اینجا رفتن و همون سمنان نزدیک کارگاه قالی بافی خونه خریدن و این خونه فعلا خالیه بعداز خداحافظی ازشون خیلی تو خودم بودم که عاطفه جون متوجه شد ومنم ماجرای خوابم و رفتن مادرم اینارو گفتم و گفتم- فکر کنم بعداز طلاقم از آرمان گذاشتن و رفتن یا از ترس اینکه من نرم سراغشون یا حرف مردم. به هر حال رفتن از این شهر باعثش من بودم ومن بخاطر این مشکلاتی که درست کرده بودم عذاب میکشیدم...

روزها پشت سرهم تکرار میشدومن هرروز در کنار بی بی و عاطفه جون سرگرم بودم وخاله مهرانه و مهدی هم در کنارمون بودن دیگه به این خانواده ی پنج نفرمون عادت کرده بودم وشده بودن اعضای اصلی خانوادم واگه یه روز یکیمون به هردلیلی غیبت داشت این نقص خودشو خیلی خوب نشون میدادبخصوص اگه این غایب ها عاطفه جون یا مهدی بوده باشه که جمعمون سوت و کور میشد چون جمع پنج نفرمون با شوخی ها و خنده های اونا لذت بخش تر بود.

romaneshirin@

#قسمت بیست و نهم: پارت اول

گاهی اوقات خاله مهرانه و بی بی جون تو تنهایی هامون از قدیم و سر گذشت خودشون وسختی هایی که کشیده بودن واسم میگفتن وهمش منو تشویق به صبرو تحمل میکردن ومیگفتن باید محکم باشم .منم سرگذشت خودمو با اونا مقایسه میکردم نه با همسن وسالام .اینجوری انگار خودمو قانع به این میکردم که همه برای خودشون مشکلاتی دارن وفقط من نیستم

دیگه باید میرفتم دانشگاه و تمام فکرو ذکرم میشد درس و هدفی که دارم وباید به آرزوم برسم.

یه روز با عاطفه جون رفتیم واسه کارهای دانشگاه و تمام برنامه ها وساعت کلاسهامو گرفتم وباهم کل دانشگاهو گشتیم تابا محیطش خوب آشنا بشم دیگه ازیه دختر چشم و گوش بسته به یه دختر واقع بین امروزی تبدیل شده بودم و اینو مدیون لطف خدا و عاطفه جون هستم چون اون به غیراز کلاسهاش تمام جاها منو میبرد و اصرار داشت توجمع ها باشم تابا محیط اطرافم برخورد داشته باشم و روابط عمومی رو یاد بگیرم وعکس العمل های عاقلانه داشته باشم ومثل ندید،بدیدها رفتار نکنم بعداز انجام کارهامون به خونه رفتیم و منتظر شروع کلاسها شدیم .

فردای روز انتخاب واحد به همراه عاطفه جون ومهدی به بازار رفتیم و چنددست مانتو شلوارو کفش و کوله وتمام لوازم موردنیاز رو خریدیم تا کم و کسری نداشته باشم و مهدی هم تو خریدهها نظر میدادوهمراهمون بود. میگفت به محیط دانشگاه آشناست و

کمکمون میکنه تا خرید مناسب داشته باشیم ولی من اصلا حضورشو لازم نمیدونستم چون عاطفه جون خودش استاد سیلقه بود. ولی وقتی دیدم

عاطفه جون قبول کرد مهدی با مایاد من به احترامش حرفی نزدم.

بعداز شروع شدن کلاسهای دانشگاهم احساس میکردم که مهدی به رفتارم و طرز لباس پوشیدنم و بعضی از کارهام اهمیت خاصی میده ولی به روی مبارک خودم نمی آوردم تا داستان سوءتفاهم سری قبل تکرار نشه باهش صمیمی نمیشدم فقط در حد صحبت های معمولی باهم در ارتباط بودیم چون خودم نمیخواستم وابستگی خاصی بینمون بوجود بیاد. راست میگن مار گزیده از ریسموون سیاه و سفید میتربه....

صبح ها سر کلاس حاضر میشدم و از ساعت 2 بعدازظهردیگه خونه بودم مسیررفت و آمدم وبا اتوبوس طی میکردم البته بعضی از صبحها که مسیر منو عاطفه جون تقریبایکی بود منو نزدیک دانشگاه پیاده میکردومن مسیر باقی مونده رو پیاده طی میکردم.

خیلی خودمو درگیر درس کرده بودم تا بتوونم گذشته رو با تموم غمهای فراموش کنم ودلتنگی خانوادمو از یاد ببرم.

یه روز سرد زمستونی که چندروز بود ازیلدا میگذشت صبح موقع رفتن به کلاس یکی از پسرهای دانشگاه که خیلی درس خون و نجیب و سربه زیر بود جلومو گرفت وبا کلی مقدمه چینی ازم خواست تا شماره ی خونمونو بهش بدم تا برای امرخیر تشریف بیارن من که از حرفش هنگ کرده بودم فقط بادهن باز وچشمای گشاد شده نگاش میکردم که چطور منو تو این مدت کم شناخته که مستقیم درخواست ازدواج میده...

اون پسر که اسمش محمد احمدزاده بود بعداز زدن حرفاش نگاهمی بهم انداخت ووقتی تعجب منو دیدگفت-مثل اینکه تعجب کردین؟ پس یه وقت دیگه شمارتونو میگیرم و سرشو پایین انداخت و رفت منم مثل مجسمه ایستاده بودم وبه جای خالیش زل زده بودم که با صدای خنده ی چندتا دختربه خودم اومدم وقتی رومو سمتشون کردم فهمیدم دارن بهم میخندن ازاین کارشون اخمی روی پیشونیم انداختم وبهشون یه چش قره ی حسابی رفتم وبه سمت کلاس راه افتادم ولی ذهنم درگیر حرف محمد بوداصلا از کلاس اون روز چیزی نفهمیدم و منتظر بودم ساعت کلاس تموم بشه وبرم سمت خونه وقضیه رو به بی بی و عاطفه جون بگم.....

وقتی شب داشتم قضیه رو واسه عاطفه جون تعریف میکردم ازحال وروز بدم خندش گرفته بودولی به روی خودش نیاورد ومنتظر موندتا حرفام تموم بشن بعداز تموم شدن حرفم نفس عمیقی کشیدم و بهش زل زدم اونم با خونسردی گفت-خب؟؟؟...نظرخودت چیه؟؟؟؟

romaneshirin@

#قسمت بیست و نهم: پارت دوم

در جواب سوال عاطفه جون گفتم-خیلی شوکه شدم!!! اصلا نمیدونم باید چیکار کنم....آخه اون از منوگذشتم چیزی نمی دونه ومنم نمیدونم عکس العملش چیه؟اگه بیان خواستگاری و قضیه ی زندگيه منو بفهمن و بزارن و برن داغون میشم.میفهمین؟؟؟

عاطفه جون سری به معنی آره تکون داد و گفت-پس بهترین راه رو انتخاب کن و من همه جوره حمایت میکنم اما بهتره اول همه چیو واسش تعریف کنی تا تمام مشکلات حل بشه در هرصورت اگه همین جوری بهش جواب رد بدی امکان داره دوباره سرراحت سبز بشه ولی وقتی تمام ماجرا رو واسش تعریف کنی هم اون وهم تو،تکلیف تون معلوم میشه توبالاخره باید فکر این روزها میبودی پس اگه بعداز گفتن ماجرا عقب نشینی کردبازهم بایدمقاوم باشی وخودتونبازی پیش بینی این روزها سخت نبود،بود؟

من که قانع شده بودم سرموبه معنی نه بالاوپایین کردم و گفتم-راست میگین از الان احتمال داره چندتا خواستگار برام بیادمنکه نباید بعداز هر خواستگار که داستان زندگیمو شنید ومنصرف شدخودمو داغون کنم پس میرم وماجرا رو واسش تعریف میکنم اگه قبول کردکه میریم تحقیق و باقی کارا اگر نه که اونوبه خیرو مارو به سلامت .

هنوز حرفم تموم نشده بود که زنگ خونه به صدادر اومد چون بی بی جون خواب بودمن سریع به طرف آیفون رفتم تا بیشترزنگ نزنن که بیدارش کنن...

بعداز بازکردن در مهدی بایه جعبه شیرینی وپشت سرش خاله مهرانه بالبخند وارد شدن منو عاطفه جون نگاهی بهم وبعدنگاهی به دوتا مادروپسر انداختیم مهدی که تعجب مارو دیدبلندخندیدوگفت-چیه؟؟؟

چرا اینجوری نگامون میکنین؟به مانمیاد با شیرینی بیام اینجا؟هان؟

عاطفه جون که خندش گرفته بود گفت-بهت میادبا شیرینی بیای ولی تو هیچ وقت بدونه دلیل شیرینی نمیخوری،راستشو بگو شیرینیه چیه؟؟؟

خاله مهرانه اومد جلو دستای عاطفه جون رو گرفت و گفت-بالاخره مهدی اسخدام شد عاطفه باورت میشه بچم زحماتش به بار نشست ،مهندس مهدی رئوفی باورت میشه مهدی تنبل که باید کتک میخوردتا درس ومشقشوانجام میدادحالا مهندس شده اونم نه موقت بلکه اسخدام با بیمه و تمام مواجبش بعددستاشو بالا گرفت خدارو چندبارشکر کرد

خیلی خوشحال بودیم چون مهدی واقعا لایق این کار بود خیلی زحمتکش بود ازمن بیشتر عاطفه جون خوشحال بود احساسشو درک میکردم بعدچهارتامون به طرف راحتی های سمت بی بی رفتیم و اون که ازسروصدای مابیدار شده بود رو هم خبردارکردیم اونم طفل معصوم هم کلی ذوق کرد وهم کلی دعاش کردعاطفه جون بعداز تعارف و کمی حرف به طرف آشپزخونه رفت تا بساط چایی رو راه بندازه ومنم کمکش رفتم بعداز قراردان چایی رو میزبین همه پخش کردیم وعاطفه جون همونطور که سینی خالی رو کنار میز قرارمیدادگفت-پس که اینطوردلیل شیرینی خریدن مهدی روهم فهمیدیم حالا میشه یه دلیل دیگه هم به دلیل شمااضافه بشه؟باتعجب بهش نگاه کردیم و باهم گفتیم چه دلیلی؟

عاطفه جون که ازهماهنگی ما خندش گرفته بود گفت-چه یک صدابعدزدزیرخنده.....

ولی ماهر چهار نفر با تعجب نگاهش میکردیم منم که اصلا تو باغ نبودم، خاک تو سرم با این آی کیویی که دارم

عاطفه جون خندشو خورد گفت-خب چرا اینجوری نگام میکنین؟ بعد روشو سمت خاله مهرانه کردو ادامه داد-شیرینی خواستگاریه وحیده جون.....

بعد از این حرفش عکس العمل اون مادرو پسر دیدنی بود هر دو تا باهم گفتن-نهههههه؟؟؟؟!!!!

من از خجالت سرمو انداختم پایین و حرفی نزدم که بعد از چند ثانیه سکوت خاله مهرانه گفت-کی اومده خواستگاری؟ بچه ی کجاست؟

عاطفه جون -ازهم دانشگاهی های وحیده ست امروز جلوشو گرفته و ازش خواسته شماره ی خونه رو بگیره تا مادر پسره زنگ بزنه.....

romaneshirin@

#قسمت سی :پارت اول

خاله مهرانه-حالا نظر وحیده جون چیه؟

بعدنگاهی بهم انداخت و منتظر جوابم شد که بازم عاطفه جون جواب داد-وحیده میگه باید تمام گذشتمو براش بگم تاهیچ حرفی باقی نمونه و اون از همین الان تکلیف خودشو بدونه....

خاله مهرانه-آهان، خب هرچی قسمت باشه همونه

خونه تو سکوت کامل بود مهدی که تو خودش بود و حتی شیرینی که خودش خریدو با ذوق آوردرو نخوردو بعد از چند دقیقه عذر خواهی کردو رفت و خاله مهرانه هم کمی نشست و بایه عذر خواهی رفت و من هم تو بهت حرکات مهدی بودم دیگه در طی این چند وقت خوب شناخته بودمش و حرکاتشو فوت آب بودم میدونستم موقع خوشی چطور رفتار میکنه و یا موقع عصبانیت پاشو خیلی زیاد تکون میده و امروز هم همین رفتارو داشت و به طور غیر قابل کنترلی پاشو تکون میدادولی به روی خودم نیاوردم.

فردا صبح بین ساعت کلاس اول و دوم یکم زمان واسه استراحت داشتم و روی یکی از نیمکتهای محوطه ی دانشگاه نشسته بودم و جزوه هامو مرور میکردم که دوباره محمد احمدزاده به سمت من اومد اما این بار عکس العمل من فرق میکرد چون منتظر اومدنش بودم تا حرفامو بهش بزنم. آروم آروم به سمت من اومد و سربه زیر سلام کرد و من هم در جوابش سلامی دادم و اجازه خواست تا روی نیمکت بشینه و من هم خودمو آروم کنارتر کشیدم تا اون راحت باشه بعد از چند ثانیه سکوت همونطور سربه زیر گفت-ببخشید دیروز نتونستم شماره ی خونتونو بگیرم آخه مثل اینکه یکم.....

کمی سکوت کردو دوباره ادامه داد ببخشید امروز هم دوباره مزاحمتون شدم بابت شماره ی منزلتون البته اگه مقدوره؟؟؟

-ببخشید آقای احمدزاده شمادر موردمن چه چیزهایی میدونین؟ وچقدر منو میشناسین؟

محمد-اینقدر که درطی این مدت تو دانشگاه با کسی چه دختر وچه پسر هم کلام نمیشین،سرتون فقط به جزوه و کتابتون گرمه،تنهائین و بعضی از صبح ها یه خانمی شمارو نزدیک دانشگاه پیاده میکنه وشما این مسیروآروم و نجیب و سربه زیر طی میکنین و اصلا تو گروهای دختر و پسر دانشجویی نیستین.

-ولی من یه مسائلی تو گذشتم بوده که شاید شما بعداز شنیدنش منصرف بشین

محمدباتعجب نگام کردو گفت-مثلا چه مسئله ای؟؟

-نمیتونم تو دانشگاه واستون توضیح بدم اگه اجازه بدین شماره ی خونه و آدرس رو مینویسم و میدم خدمتتون یه روز تنها بیاین تا مفصل حرفام رو بهتون بزنم بعداز شنیدن حرفام اگه بازم موافق این ازدواج بودین میتونیم به این مسئله جدی فکر کنیم.

بعدبرگه ای از کیفم بیرون کشیدم و آدرس و شماره ی خونمونو توش نوشتم وروی نیمکت به سمتش گذاشتم و با یه عذر خواهی بلندشدم وبه سمت کلاس رفتم وبعداز پایان کلاس با اتوبوس خودمو به خونه رسوندم وبعداز خوردن ناهارمشغول تمیزکاری و رسیدگی به بی بی شدم آخه باید حمومش میکردم بعداز حموم کردن یه عسرونه آماده کردم باهم خوردیم و بعدش داروهاشو دادم خورد وازش اجازه گرفتم تا خودم یه دوش بگیرم وبه درسام برسم غروب هم عاطفه جون اومد وباهم مشغول درست کردن ماکارونی واسه شام شدیم و من همونطور که کمکش میکردم قضیه ی امروز رو واسش تعریف کردم و اونم منو بابت کار عاقلانه ای که انجام دادم مورد تحسین قرارداد

romane shirin@

#قسمت سی:پارت دوم

بعدازپختن غذاودرست کردن سالادسه تا چایی ریختم پشت سر عاطفه جون به طرف بی بی جون رفتیم وروی راحتی ها نشستیم ،همونطور که سریال نگاه میکردیم چای هم میخوردیم که تلفن زنگ خوردوعاطفه جون گوشی رو برداشت-الوو؟؟؟

.....

عاطفه جون-بله،بفرمایید؟شما؟

.....

عاطفه جون-بله،بله شناختم،وحیده جان گفتن برام

.....

عاطفه جون-نه نه اشتباه نكنين من مادر وحیده جون نیستم،همونطور که خوده وحیده گفته باید حرفهایی زده بشه که ضروریه پس بهتره شما تشریفتونو بیارین تا متوجه بشین

.....

عاطفه جون-پس ما فردا عصر منتظرتون هستیم،لطفا فردا عصر و تنها بیاین اگه حرفی نموند باخانواده تشریف بیارین،شرمنده ازاینکه رک حرفمو گفتم

.....

ممنون خداحافظ

عاطفه جون گوشو گذاشت وبا لبخند نگاهی بهم انداخت و گفت-من فردا بعداز ظهر کلاس نمیرم تا خونه باشم، خوبه؟
-بله،حتما شما باشین تنهایی که همیشه..

عاطفه جون-بعداز تموم شدن حرفاتون میگم خاله و مهدی هم بیان چون مهدی مرد خونه ی ماست مگه نه؟؟؟

منم سرمو به معنی اره تکون دادم و تو فکر فرو رفتم که ای کاش دلیل عصبانیت مهدی رو میفهمیدم یا اینکه چراخاله دست پاچه بودکلی باخودم فکر و خیال کردم خدایا من که کاری نکردم یا عکس العملی انجام ندادم که مهدی نسبت به من حسی داشته باشه تو افکار خودم غرق بودم که دستی جلوم تکون خوردومن از جام پریدم ونگاهی به عاطفه جون انداختم که می خندید و گفت-کجایی دختر؟چرااینهمه صدات زدم جواب ندادی؟

-ببخشید حواسم پرت شد کاری داشتین؟

عاطفه جون-هیچی خواستم بگم شام حاضره سفره رو پیش بی بی پهن کنیم؟؟

-اره ،خیلی خوبه پهن کنیم

بعدهردو به سمت میز وسط رفتیم و کمی جابجاش کردیم تا جاواسه پهن کردن سفره باشه وبعده سمت آشپزخونه رفت ومن هم پشت سرش رفتم ولی درافکارم به مهدی و محمد احمدزاده و آرمان فکر میکردم....

آرمان.....یعنی الان داره چیکار میکنه؟هنوز بعداز این مدت روم همیشه در موردش از آرش و یاسمن پرسم...اصلا هیچوقت به من فکر میکنه؟از سوال خودم خندم گرفت و خودم جواب خودمو دادم...آخه چرا باید به من فکر کنه چیزی بینمون نبود که من براش مهم باشم اون موقع که جلو چشمش بودم براش قد یه ارزن مهم نبودم الان که اصلا انگار وجود نداشتم...یامهدی واون رفتارش معنی چی میدادو یا اینکه محمد بعداز شنیدن داستان زندگی من چه عکس العملی نشون میده؟اینقدتو فکر بودم که اصلا نفهمیدم چی خوردم و چقد خوردم .عاطفه جون هم وقتی حال و روزمو دیدحرفی نزدوا اجازه داد تو افکار خودم بمونم ومنم ازش ممنون بودم که اجازه میداد حسابی فکر کنم

#قسمت سی و یکم: پارت اول

فردا صبح با عاطفه جون رفتم دانشگاه و ظهرهم اومد دنبالم و بعد از ظهر دیگه کلاس نرفت و به من توکارام کمک کرد و قبل از ظهر قبل اومدن دنبالم خریدهم کرده بود و از این بابت خیلی شرمندش بودم بعد از انجام کارها و آماده کردن خونه و وسیله های پذیرایی یه دوش گرفتم و آماده شدم؛ ولی یکم دلشوره داشتم نمیدونم چرا هیچ حسی به محمد نداشتم شاید میتونستم پیش بینی کنم بعد از شنیدن حرفام میره و پشت سرشو هم نگاه نمیکنه یا شاید الان هیچ حسی ندارم چون دوبار بیشتر ندیدمش شاید بعد از قبول کردن گذشتم بتونم دوشی داشته باشم.

تو اواقم خیال بافی میکردم و با افکارم کلنجار میرفتم که زنگ خونه زده شد با کمی دل آشوبه بلندشدم و به سمت حال رفتم و عاطفه جون رو دیدم که با یه تیپ ساده ولی مرتب دم در ایستاده و نگاهی همراه با لبخند تحویل داد که مهربونی ازشون می بارید و من دلگرم میشدم به حضورش، چون جای تمام نداشته هام بودن این دو تا زن تنها، الان اونا هم پدر و هم مادرم و همه کسم بودن و من بعد از خدا اونا رو داشتم، خانوادم که فراموشم کرده بودن پس الان پشتم به این دو تا عزیز گرم بود البته آرش و یاسمن هم بودن ولی حضورشون با مشکلاتی که روز به روز زندگی عادی همه رو درگیر میکرد داشت کم رنگ میشد ولی هنوزم حواسشون بهم بود و در ادور خبرمو میگرفتن ولی من واسه این دو تا زن مثل فاطمه خدا بیامرزشون عزیز بودم چون بی بی این حرفو بارها بار بهم یادآوری کرده بود و من خیلی این حسو دوست داشتم. بازم تو افکارم گم شده بودم که عاطفه جون صدام زد- و حیده؟ و حیده جان؟

منکه تازه متوجه موقعیت شدم باشم مندیگی سرمو پایین انداختم و گفتم- ببخشید، حواسم نبود

عاطفه جون خندید گفت- کجایی دختر؟ آقای احمدزاده چند بار سلام دادن، چرا جواب نمیدی؟

سرخ و سفید شدم و گفتم- شرمنده یه لحظه حواسم پرت شد، سرمو بلند کردم و نگاهی به محمد انداختم و سلام دادم و بازم عذرخواهی کردم محمد لبخندی زد و گفت- خواهش میکنم اشکالی نداره.

بعد عاطفه جون محمدرو به طرف مبلهای طرف دیگه ی حال راهنمایی کرد و هر کدوم روی یه مبل نشستیم. بعد از تعارفات عاطفه جون پاشد رفت چای و میوه رو آورد و شروع کرد از مومن پذیرایی کردن و منم هرچی ازش خواستم کمکش کنم اجازه نداد و گفت- بعد از خوردن چای و میوه برین تو اتاق و حرفهای لازم و ضروری که آقای احمدزاده رو به خاطرش کشوندی اینجا تمام و کمال بزنین تا هیچ حرفی باقی نمونه، باشه عزیز؟

من که از این همه مهربونی و لطفش لبخند رو لبم اومده بودنگاهی از سر قدر دانی بهش انداختم و گفتم-باشه.....چشم

بعداز خوردن میوه وچای با اشاره ی عاطفه جون بلندشدم و محمدهم پشت سرم از جاش پاشد وبا یه ببخشید به طرف اتاقم راه افتادیم من از محمد عذر خواهی کردم که جلو میرفتم دروباز کردم و کنار ایستادم و محمدو به داخل اتاق تعارف کردم وخودم پشت سرش داخل اتاق شدم به محض ورودم عاطفه جون بایه صندلی وارد شدوازمحمدخواست تا روی اون بشینه و منم روی تختم نشستم وعاطفه جون هم مارو تنها گذاشت.

یه چند دقیقه تو سکوت گذشت که من دیدم سکوتمون داره طولانی میشه سرحرف رو باز کردم وپرسیدم-میشه شما از خودتون و خانوادتون بگین؟وبعد من حرفامو میزنم

محمد گلوشو صاف کرد انگار میخواست سخنرانی کنه و بعد جواب داد-همونطور که میدونین دانشجوی ادبیات علوم دینی میخوونم و دوسال از شما بالاترم و چون یکی از درسامو با شما دارم شمارو دیدم و به مادرم پیشنهادتونو دادم.یه مادر پیر دارم که یه خورده کسالت دارن،پدرمو چندسال پیش از دست دادم،سه تا خواهرویه برادر که از خودم بزرگتر هستن دارم،تو یه خانواده ی مذهبی به دنیا اومدم وچون بچه آخری هستم مادرم بامن زندگی میکنن و وابستگی خاصی به من دارن ومنم براشون احترام خاصی قائلم.....

بعداز تموم شدن حرفاش نگاهی به من انداخت وگفت-حالا قرار بود شما در مورد خودتون حرف بزنین،بفرمایید من سراپا گوشم....

منم بعداز تموم شدن حرفاش سرمو پایین انداختم و تمام فکرامو جمع کردم و داستان زندگی خودمو از ب،بسم الله تا آخر رو تعریف کردم بدون هیچ کم کاستی گفتم که حسابی سنگامو وابکنم و هیچ حرفی نمونه....

بعداز تموم شدن حرفام نفس عمیقی که بیشتر شبیه یه آه حسرت بار بود کشیدم وسرمو بالا اوردم ونگاهی بهش انداختم که دیدم چشماش اندازه یه توپ پینگ پنگ شده و دهنش اندازه غار بازه و داره منو نگاه میکنه،وقتی دید منم زل زدم بهش ودارم نگاش میکنم خودشو جمع و جور کردوگفت-واقعا شما یه مطلقه هستین و این همه سختی کشیدین؟؟؟؟

وقتی که دید سکوت کردم سرشو پایین انداخت و گفت-اگه میشه من رفع زحمت کنم و با مادرم حرف بزئم و فکرامو بکنم آخه چون باید با مادرم زندگی کنیم رضایت اونم خیلی مهمه....میفهمین که؟؟؟؟

منم به معنی آره سرمو تکون دادم آخه اون وقتا بودن جوونایی که با مادر یا پدرپیرشون زندگی میکردن

بعدباهم پاشدیم ومن دراتاقو باز کردم و محمدبایه ببخشید جلوتراز من راه افتادوباهم به طرف حال رفتیم که متوجه شدم خاله و مهدی هم اومدن ،نمیدونم مهدی چرا اینقد عصبانی بود و سعی داشت عادی نشون بده و خاله هم بایه لبخند مصنوعی که به زور

رو لبش بود جلوی پامون بلند شدن و با محمد سلام و احوالپرسی کردن و بامن هم همینطور، بعدش محمد از همه عذر خواهی کرد و رفت و منو عاطفه جون تا دم در بدرقش کردیم و بعد به داخل خونه برگشتیم که دیدم خاله و مهدی پیچ پیچ میکنند و تا مارو دیدن ساکت شدن منو عاطفه جون هم به طرف مبلها رفتیم و باهم روی یه مبل دونفره نشستیم، بعد عاطفه جون رو به من گفت - وحیده جان؟ تمام حرفاتو زدی عزیزم؟؟؟

romaneshirin@

#قسمت سی و دوم: پارت اول

نگاهی به هرسه تاشون انداختم و گفتم -اره، البته اول ازش خواستم در مورد خودش و خانوادش بگه بعد تمام حرفهایی که قرار بود زده بشه و گفتم بدون هیچ کم و کسری...

مهدی نداشت حرفم تموم بشه که سریع گفت -اره، مشخص بود آخه تقریبا دوساعت تواتاق بودین...

باخوادم گفتم -والله، خب به تو چه .

یجوری با اخم نگام میکرد انگار دعوا داشت.

خاله مهرانه یه لبخند قشنگ زد و گفت -خب عزیزم، نظر خودت در موردش چیه؟ آگه جوابش مثبت باشه خودت قبولش داری؟

نگاه ناامیدی بهش انداختم و گفتم -بعید میدونم جوابش مثبت باشه، آخه میگه یه مادر پیر داره که نظراون شرطه و هرکسی رو که مادرش بیسنده اونم قبول میکنه چون باید تا آخر عمر با مادرش زندگی کنه و مطمئنا وقتی مادرش بفهمه من یه بار ازدواج کردم و اونم با اون ماجراها عقد شدیم بعید میدونم قبول کنه..... سرمو پایین انداختم و کمی اروم تر گفتم -تازشم اون خودش وقتی قضیه ی زندگی منو شنید آتیش عشقش خاموش شد..... بعدش سرمو بالا آوردم و یه لبخند زدم خواستم حرفی بزدم که مهدی گفت -آگه جواب اون آقا مثبت باشه شما حاضری با مادرش زندگی کنی؟ یعنی میخوام بگم در کل با حضور یه نفر دیگه تو زندگیت مشکلی نداری؟

من که از این سوالش تعجب کردم گفتم -من با حضور کسی که بهم اهمیت بده، به نظر وعقیدم احترام بزاره و مثل خونه ی پدرم منو توفشار نزاره و کار به مسائل زناشویییم نداشته باشه چرا باید مخالف باشم.... نه اتفاقا حضور یه آدم با تجربه در کنارمو خیلی دوست دارم مثل اینجا، بی بی جونو نگاه کنین مثل یه فرشته میمونه وقتی خوابه نفسش به آدم آرامش میده و وقتی هم که بیداره برام یه همدمه و حرفاش برای زخم دلم یه مرهمه، پس چرا باید من با حضور یه فرشته مخالف باشم؟؟؟

مهدی نگاه عمیقی بهم انداخت و چیزی نگفت ولی نگاه عاطفه جون به مهدی یه جور بود انگار میخواست یه چیزی بهش بگه ولی باز سکوت بود و سکوت....

بی بی جون از خواب بیدار شده بود و منو صدا میزد من پاشدم وبه سمتش رفتم بعقیه هم پشت سرم اومدن سمت تخت بی بی منو عاطفه جون کمکش کردیم تا بشینه و خاله ومهدی بهش سلام کردن و بی بی مثل همیشه آروم و با محبت جوابشونو داد.بعد رو به من گفت-مهمونتون اومد؟

-اره بی بیشما خواب بودین و بیدارتون نکردیم....شرمنده.....

بی بی جون -خب چیشد، حرفاتو زدی؟وقتی حرفاتو شنید جوابشو نگفت؟

یه جووری حرف میزد انگار استرس داشت واسه جواب محمد

عاطفه جون خندیدو گفت-بی بی مهلت بده،یکی یکی چرا حولی شما؟؟؟

بی بی -آخه کنجکاوم بدونم این جواهر گرون قیمت نصیب کی میشه؟چون واسم خیلی مهمه این دختر.....بعدشم آخه دوست ندارم وحیده به این زودی ازپیشمون بره من بهش عادت کردم اون جای خالی فاطمه ی منو پر میکنه

انگار جو خونه یکم غمگین شده بود آخه تو چشمای بی بی وعاطفه جون پراز اشک بود منم برای عوض کردن جو خندیدم و گفتم -این جور که از قیافه ی پسره معلوم بود حالا حالاها موندگارم بی بی غصه نخور...

با این حرفم همه زدن زیر خنده وبعدمنو عاطفه جون بساط چای و میوه رو براه کردیم و پنج نفری باهم باخنده و شوخی تا شب دورهم بودیم.وبا اصرار عاطفه جون مهدی و خاله واسه شام موندگار شدن وبعداز شام رفتن و ماهم خوابیدیم .

صبح آماده شدم وبا عاطفه جون به طرف دانشگاه رفتم.

الان سه روزه که میام دانشگاه و اصلا محمداحمدزاده رو ندیدم ولی امروز یه درس رو باهم داریم شاید بیادو من نتیجه ی حرفامو بفهمم .میدونم جوابش منفیه ولی بهتره که ازاین بلا تکلیفی در بیام ...

romaneshirin@

#قسمت سی و دوم:پارت دوم

بله،همونطور که حدس میزدم سرکلاس نشسته بودم و چیزی به شروع کلاس نمونده بود که محمد اومدو یه سلام کلی دادورفت نشست ولی وقتی چشمش به من افتاد کمی روم مکث کردومنم سریع نگامو ازش دزدیدم .بعداز تموم شدن کلاس تو حیاط دانشگاه روی همون نیمکت همیشگی تنهایی نشسته بودم که محمد اومد به سمتم وازم اجازه خواست تا بشینه ومنم خودمو کنارتر کشیدم وبا دستم اشاره کردم وگفتم-بفرمایید

محمد-بیخشید یکم طول کشید تا نتیجه ی حرفای مادرمو وفکر خودمو به شما برسونم.

از وضعیت خودم خندم گرفت. همیشه دخترا، پسرا رو واسه جواب خواستگاری منتظر میزارن ولی واسه من برعکسه. البته من کجای زندگیم شبیه هم جنس ها وهم سن وسالام بود که این دومین بارش باشه؟؟

من- میتونم نتیجه ی حرفهای شما ومادرتونو پیش بینی کنم!!!!

محمدنگاهی بهم انداخت وگفت- متاسفم مادرم فکرش قدیمیه و واسه خودش عقاید خاصی داره ومن دوتا دلیل واسه جوابم دارم. یکیش مادرمه ومخالفتش بااین ازدواج ودیگری خود شماییں. آخه نمیخوام مثل خونه ی پدرتون تو محدودیت قرار بگیرین آخه اخلاق پدرتون از صحبتهای شما فهمیدم که تقریبا شبیه مادرمه، مادرم یه عروس چشم وگوش بسته وساکت میخواد به خاطر همینکه که چندبار وچندجا خواستگاری رفتم وهنوز موفق به ازدواج نشدم والان هم باخودم قرار گذاشتم تا مادرم نظرشونسبت به همسر آینده ی من عوض نکرده ازدواج نکنم آخه دختر مردم اسیر که نیست مادرم فکر میکنه هنوز عهد خودشونه که مادر شوهر وعروس مثل دشمن بودن. پس برای شما آرزوی خوشبختی میکنم وازتون میخوام منو ببخشین.

با لبخند کم رنگی نگاش کردم وگفتم- ازاینکه پسر عاقل وقدر شناسی واسه مادرتون هستین به مادرتون حسودیم میشه بخاطر مادرتون از خواسته هاتون میگذرین خدا هیچوقت این احترام وادبتونو بی اجر نمیزاره واز اینکه به فکر من هم بودین ممنونم وبه خاطر جواب منفی تون ناراحت نیستم چون از قبل حدس می زدم پس نیاز به طلب بخشش نیست.

محمد بایه عذر خواهی وخداحافظی رفت ومن از این همه دلسوزی و احترام برای مادرش یه حس خوبی بهم دست میداد وبا خودم گفتم یعنی میشه یه روز منم یه پسر به این خوبی داشته باشم ویا چرامن بخاطر خواسته های خودم خانوادمو نادیده میگیرتم ونمیتونستم از عقایدم کوتاه بیام به خاطر پدرم وآبروش.

romaneshirin@

#قسمت سی و سوم: پارت اول

بعداز کمی فکر کردن به طرف کلاس رفتم وبعداز تموم شدن کلاس به خونه رفتم وطبق عادت هرروزم کارامو انجام دادم با بی بی نهار خوردم وبراش از حرفای محمد گفتم وبی بی مهربونم کلی واسش دعا کرد که به فکر مادرش بود وشب هم تمام ماجرارو واسه عاطفه جون گفتم وبازهم تعاریف ودعاهای عاطفه جون واسه محمد بود.

روزها پشت سرهم گذشتن و مندومین عید خودمو در کنار عاطفه جون وبی بی بودم اما این بار فرق داشت. بزارین واستون از اونجا بگم که چند روزی بود که متوجه پیچ پیچ های عاطفه جون ومهدی بودم وباخودم میگفتم به من چه شاید موضوعی باشه که من نباید بدونم. یه روز از دانشگاه که اومدم موقع نهار بی بی بهم گفت که واسه شب خونه ی خاله مهرانه دعوتیم ومنم طبق عادت هر هفته دوبار باید بی بی رو حموم میکردم بعداز حموم کردن و لباس پوشوندن بی بی بهش عصرونه وداروهاشو دادم وخودم هم یه دوش گرفتم و لباسامو پوشیدم ومنتظر عاطفه جون شدم تا بیاد وباهم بریم مهمونی. بعداز اومدن عاطفه جون سریع لباسشو عوض کردواومد کمکم تا بی بی رو تو ویلچر گذاشتیم وراه افتادیم. بعداز وارد شدن به خونه ی خاله،اون ومهدی دم در

منتظر موم بودن و بازار سلام و احوالپرسی ها گرم شد و مارو به سمت مبله‌های کنار حال تعارف کردن وقتی خواستم بشینم متوجه یک کوچیکی شدم که روش یه شمع با عدد 2 قرار داشت واسم جالب بود که تولد کی میتونه باشه که اونم دوسالشه؟؟؟؟

مثل اینکه خیلی تابلو بود تعجب کردم که مهدی خندیدو گفت- وحیده خانم، چراتعجب کردین؟ و اونجوری به اون یک بی زبون نگاه میکنین؟ اون یک مال شماست....

نگاهی به همه وبعد به یک کردم و گفتم- من؟؟؟؟ به چه مناسبت؟

مهدی- امشب دومین ساله که شما عضو خانواده ی ما شدین، دقیقا دوسال پیش همچین شبی شما به جمع چهارنفره ی ما اضافه شدین....

خنده ی بزرگی کردم که تمام صورتمو گرفته بود و خوشحالمو نشون میداد از این همه محبت و توجهشون اشکم در اومده بود اما خودمو کنترل کردم و دوست نداشتم شب قشنگمون خراب بشه.

بعداز فوت کردن شمع و بریدن یک مهدی و عاطفه جون یک و تیکه کردن که بی بی جون و خاله زیاد نخوردن ولی در عوض ماسه تا دلی از عزا در آوردیم و مثل همیشه عاطفه جون و مهدی کلی باهم کل کل کردن و گفتیم و خندیدیم و منم حسابی سر به سر مهدی گذاشتم یه جورایی روم به روش باز شده بود ولی بعداز شام دیگه داشتم شاخ در می آوردم آخه همیشه مهدی تنهایی ظرف هارو میشست ولی این بار عاطفه جون هم به کمکش رفت و وقتی من رفتم کمکشون کنم با مسخره بازی و شوخی از آشپزخونه بیرونم کردن و تا آخر کار توگوشی حرف میزدن و من وقتی دیدم حتما نیاز نیست چیزی بدونم که دارن آروم حرف میزنن به سمت بی بی و خاله رفتم و پیششون نشستم....

romaneshirin@

#قسمت سی و سوم: پارت دوم

بعداز تموم شدن کارشون با سینی چای و میوه به جمع ما پیوستن میوه و چای رو به همه تعارف کردن و نشستن.

بعداز چند دقیقه عاطفه جون رو به من کردو گفت- وحیده جان؟ میخوام یه چیزی بهت بگم ولی تو قول بده خوب فکراتو بکنی و بعد جواب بدی، باشه؟

من که خشکم زده بود از تعجب فقط با سر بهش معنی باشه رو فهموندم که ادامه داد- یکی ازت خواستگاری کرده و تمام شرایط و گذشته ی تو رو میدونه و باتمام حرفا بازم قبولت داره و میخوادت و ازمن خواست و اسش پاپیش بزارم.... نظرت چیه؟؟؟

-کیه؟ منو از کجا میشناسه و در مورد من چی رو میدونه؟ چرا خودش نیومد تا حرفاشو بزنه؟

این بار مهدی جواب داد- الان دوساله شب وروز شمارو میبینه وتمام حرکات وکاراتونو زیر نظر داره ودر مورد شما تمام داستانها،سختی هاومشکلاتتون خبر داره وهیچکدوم از ماجراهای گذشتتون واسش مهم نیست به شما وحرفاتون اعتمادواعتماد داره ،نجابت وپاکی شما بهش ثابت شده.اینکه خودش جلو نیومد هم چون عاطفه جون رو مثل خواهرش میدونه وصلاح دید اونو که با شما راحتی رو بفرسته جلو.حالا جواب این عاشق کم رو چیه؟؟؟

اولش از حرفاش گیج شدم ونمی دونستم چی بگم.یعنی مهدی منظوروش خودشه؟یعنی مهدی ازم خواستگاری کرده وهمین الان ازم جواب میخواد؟یعنی تمام این حرفارو به من گفت؟نجیب و پاک؟.....

بله همه این صفت هارو داشتم ولی نادونیم باعث وبانی این بدبختیها شده بود.بازم داشتم خودمو سرزنش میکردم که صدای عاطفه جون حواسمو پرت کرد

-شوکه شدی؟آره وحیده جان؟

هنوز به فکرم شک داشتم واز گفتنش میترسیدم یعنی مهدی بود خواستگارم؟ولی میترسیدم به زبون بیارم و اون نباشه ولی تمام توصیفات که به مهدی میخورد

-من.....من...راستش اصلا انتظارشو نداشتم میشه بگین کیه که واسه جوابم خوب روش فکر کنم؟؟؟

عاطفه جون-یعنی از حرفهای منو مهدی نفهمیدی؟؟؟

دیگه شکم به یقین تبدیل شده بود گفتم-یعنی؟.....یعنی؟؟؟

بعدسرخ شدمو سرمو پایین انداختم تمام تنم گر گرفت و خیس عرق شدم به وضوح گرمای صورتمو حس میکردم وعرقی که تو مرزه های پشتم نشسته بودو حس میکردم که با صدای خنده هاشون دیگه داشتم آب میشدم که عاطفه جون گفت-آره....آره بابا مهدی خودمونه دیگه!!!!

خاله مهرانه اومد کنارم نشست ودستشو زیر چونم قرار دادوصورتمو بالا آورد وبوسه ای روی صورتم زدو گفت-چرا سرخ شدی عزیزم؟جواب ما فقط یه کلمست واونم اصلا عجله نداریم تا هرچقدر دوست داشتی فکر کن.ولی.....یکم مکث کردو ادامه داد-ولی یکم به فکر من باش که طاقت چشم انتظاری پسرمو ندارم.

ازاین همه محبتش ممنون بودم ولی باید یه سری حرفا زده میشد که گفتم همون اول بهتره زده بشه پس گفتم:ولی.....ولی من به مطلقه هستم شما خودتون همه چیو راجع به من میدونین مطمئن هستین از این پیشنهاد؟؟؟

خاله نگاهی به مهدی انداخت وگفت-ما خیلی وقته قصد خواستگاری ازتو رو داشتیم ولی مهدی میگفت تا معلوم شدن کارش باید صبر کنیم واون شبم اومدیم شیرینی استخدام وشیرینی خواستگاری رو باهم بخوریم که موضوع اون خواستگارت وسط اومدوما صلاح دیدیم کمی صبر کنیم ببینیم نظر خودت در مورد اون خواستگارت چیه؟حالا که قسمت نبود چه دلیلی داره واسه امروزوفردا کردن؟

من که حسابی خجالت کشیده بودم سرمو پایین انداختم و گفتم -نه.....راستش من آقا مهدی رو خوب میشناسمش یعنی این دوسالی که اینجا بودم خوب شناختمش ولی دلم میخواد اگه یه روزی خانوادمو دوباره دیدم وبه من تمایل پیدا کردن وخواستم برم سراغشون بهم کمک کنن و دوست ندارم از گذشتم حرفی زده بشه چون اشتباه از خودم بوده ومن تاوان اشتباه وبی آبرویی خانوادمو پس دادم.

romaneshirin@

#قسمت سی وچهارم:پارت اول

بعداز زدن این حرفم نگاهی به عاطفه جون انداختم که با لبخندعمیقش نگام کردوتایید حرفامو از نگاهش خوندم

خاله مهرانه -پس اگه حرفی نیست من این خواستگاری رو رسمیش می کنم و میگم.....وحیده جان این شازده پسر مارو به غلامی قبول میکنی؟؟؟

من که سرم پایین بود وسکوت عجیبی بینمون بود تو فکر فرو رفتم وبا خودم گفتم مهدی واقعا یه مرد همه چی تمامه ومیتونم به عنوان یه تکیه گاه بهش اعتماد کنم اینارو تو این مدت دوسال متوجه شده بودم و تو دلم یه حسی قلقلکم میداد که میلیم بهش میکشه پس فقط سرمو پایین انداختم و حرفی نزدم که بی بی گفت-خب مثل اینکه جواب دخترمون مثبته چون سکوت علامت رضایته....

عاطفه جون در ادامه ی حرفای بی بی گفت-وحیده جان؟اگه جوابت مثبته بهتره حرفاتونو هم بزنین و کارا زودتر روبراه بشه چگونه؟؟؟

نگاهمو بهش انداختم واون از نگاهم مثبت بودن جوابمو فهمید وچشماشو آروم بازو بسته کرد

خاله مهرانه-مهدی جان؟بهتره امشب حرفاتونو با وحیده بزنین و فردا واسه آزمایش برین چگونه؟؟؟

مهدی همونطور که سرشو به معنی مثبت تکون میداد پاشدواومد جلوم ایستاد و منم نگاهی به عاطفه جون انداختم که اونم به معنی مثبت سرشو تکون دادولبخندزدودلم گرم شد جلو مهدی ایستادم و باهم به طرف اتاقش رفتیم وقتی به در اتاقش رسیدیم در اتاقوباز کردو خودشو کنار کشید وبا دست اشاره کرد که اول من برم تو اتاق وگفت بفرمایید من رفتم تو اتاق و خودش پشت سرم اومد ودرم پشت سرش باز گذاشت.نمیدونم شاید با خودش فکر کرد شاید من معذب باشم که درو باز گذاشت در هر صورت من مشکلی ندیدم و منو رو صندلی میز کامپیوترش تعارف کردو خودش رو تخت نشست بعداز نشستن هردوتامون چندثانیه سکوت شد که مهدی خنده ی ارومی کردو گفت-شما حرفی واسه گفتن ندارین؟؟میتونین هر حرف یا سوال ویا شرطی که دارین بگین البته من نشنیده قبول میکنم چون به قول بی بی نمیخوام جواهری مثل شمارو از دست بدم.

من بعد از این حرفش لبخندی زدمو گفتم - شما در مورد منو گذشتم همه چیو میدونین پس لازم نمیبینم تکرارش کنم فقط، فقط دوست ندارم اگه روزی دوباره با خانوادم آستی کردم به خاطر اشتباهات و مسائل گذشته منو ازشون منع کنین چون تو این چند سال حسابی عذاب کشیدم.... حرف دومم اینه که من چیزی واسه جهیزیه ندارم و کسی رو هم ندارم واسم جهیزیه بخره پس در این مورد هم فکر کنین

مهدی- در مورد خانوادت و ماجراهای گذشته همه چی رو خوب میدونم واگه روزی خانوادتونو ببینین من اصلا مشکلی ندارم تازه حاضرم بهتون قول بدم تمام تلاشمو بکنم تا شما رو دوباره بهشون برسونم و یه موردم از طرف من هست که خواستم بهتون بگم. البته این فقط حرف منه و مادرم از این مسئله اطلاعی ندارن لازم دیدم اول شما جوابمو بدین بعدش من باهاشون در میون بزارم....

تو سکوت نگاه کردم که ادامه داد- خواستم بگم اگه از نظر شما مشکلی نباشه تا خرید یه خونه ی خوب پیش مادرم زندگی کنیم که نه نیاز به جهیزیه باشه و نه مادرم تنها باشه البته این تا وقتی که دستم باز بشه و بتونیم این خونه رو بفروشیم و یه خونه دو طبقه بخریم که باهم تو یه خونه ولی طبقه های جدا زندگی کنیم هم اینجوری نزدیکشیم و هواشو داریم هم شما بعد از تموم شدن درستون میتونین سرکار هم برین و به آرزوتون برسین و یه معلم خوب بشین

romaneshirin@

#قسمت سی و چهارم: پارت دوم

از این همه درک و فهم مهدی خوشم اومد درسته من از درس و کار حرفی نزدم ولی خودش فکر همه جارو کرده بود.

بعد از این حرفش نگاهی تو چشمش کردم و لبخند زدم که جوابمو از تو چشمش خوندم و گفتم- پس بریم که منتظرمون

بعد باهم بلند شدیم مهدی منتظر موندتا من جلو برم و خودش پشت سرم راه افتاد اون سه نفر که منتظر ما بودن با دیدن ما لبخندی زدن و شروع کردن به دست زدن و تبریک گفتن. بعد خاله مهرانه رو به ما گفت- فردا صبح واسه آزمایش برین و همونجا در مورد بعقیه ی کارهاتون به تفاهم برسین و بعد ما رو خبر کنین وسور و سات عروسی رو راه بندازیم.

اون شب بعد از اومدن به خونه یه حس خیلی خوبی داشتم انگار از جواب مثبتم راضی بودم درسته که همه چی یهوویی شد و بین منو مهدی از قبل احساسی نبود البته از طرف من چون مهدی گفته بود که از قبل رو من یه احساساتی داشته ولی من از جواب مثبتم و اینکه مهدی رو همراه جدیدم کرده بودم خیلی راضی بودم. دروغ چرا شاید خودمم منتظر یه تلنگر از طرف مهدی بودم ولی اجازه نداده بودم حسم و فکرم نسبت به مهدی هیچ وقت پرورش پیدا کنه.

توهمین فکر بودم و اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

فردا صبح بعداز نماز نخواستیدم.صبحانه رو آماده کردم.واسه خودم و مهدی یه لقمه آماده کردم و گذاشتم تو کیفم که بعداز دادن خون ضعف نکنیم و وقتم تلف نکنم و سریع برم دانشگاه.هرچند شاید به کلاسهای اول نرسم ولی چاره ای نداشتم.بعداز پوشیدن لباسم و انجام کارام عاطفه جون کلی سفارش کردو رفت ومن منتظر مهدی بودم ساعت 8بود که مهدی اومد وباهم راه افتادیم به سمت سرنوشت جدیدمون.

تا سر کوچه پیاده رفتیم واز اونجا با تاکسی به سمت آزمایشگاه رفتیم و کلی مارو این اتاق و اون اتاق فرستادن و نامه ی محضرو کلی کار دیگه که هلاک شده بودیم و در آخر نمونه خون دادیم و به سمت حیاط آزمایشگاه اومدیم روی یه نیمکت نشستیم و من لقمه رو گرفتم سمت مهدی.اول یه نگاه به من و بعد یه نگاه به لقمه انداخت و گفت -این چیه؟

یه لقمه کوچیک آوردم تا ضعف نکنیم .

مهدی-خب میریم صبحانه میخوریم یه جا؟؟!!!

-نه، آخه وقت نیست.همینم زودتر بخوریم تا من بتوونم به کلاسهای بعدیم برسم.

بعداین حرفم مهدی لقمه رو ازم گرفت و شروع کردیم به خوردن

romaneshirin@

#قسمت سی و پنجم:پارت اول

مهدی یه گاز به لقمش زد و رو به من گفت-وحیده خانم؟؟نظرتون راجع به مهریه و این حرفا چیه؟؟

-بهتر نبود در مورد این حرفا با بزرگترها مشورت میکردیم؟

مهدی-آخه مادرم گفتن در مورداین مسائل خودمون تصمیم بگیریم ونتیجه رو بهشون خبر بدیم

-هیچی واسم مهم نیست اهل بریزو بیاش هم نیستم.فقط واسم یه زندگی آروم و خوشبختی مهمه و هر تصمیمی که بگیرین بهش احترام میزارم.

مهدی-اینجوری که همیشه؟؟باید یه فکری واسه مهریه و تاریخ عقدو عروسی بکنیم و کلی خرید داریم.

-مهریه هرچی دوست دارین بزارین.واسه خرید هم زیاد خودتونو تو فشار نزارین طلا هم فقط یه حلقه کافیه مجلس رو هم مختصر بگیریم .

مهدی لبخندی زدو گفت-دقیقا همون حرفهایی که مادرم در موردتون گفته بود،واقعا که حرفهای مادرم طلاست،باید قابشون کردو زد به دیوار...

من که تعجب کرده بودم گفتم-مگه خاله چی گفته بود؟

مهدی-مادرم گفتن این دختری که من شناختم نمیزاره تو، تو خرج بیوفتی و هزینه تراشی نمیکنه. ولی اگه هر جا خواستین تغییر عقیده بدین من آماده هستم.

بعداین حرفش از روی نیمکت پاشدیم وقرار شد مهدی منو برسونه دانشگاه و خودش بره سر کار و فردا بیاد جواب آزمایش رو بگیره. تا فردا واسه جواب آزمایش استرس داشتم که بعداین همه برنامه ریزی شاید گروه خونمون بهم نخوره و حسی که تو دلم داشتم به مهدی پیدا میکردم تو نطفه خفه بشه.

بالاخره فردا جواب هارو گرفتیم و بعداینکه فهمیدیم خونمون بهم میخوره اولش مهدی منو به یه کافی شاپ برد وبعديه جعبه شیرینی گرفتیم و به سمت خونه رفتیم واون شب تمام قرارها گذاشته شد و تاریخ عقدو عروسی افتاد به بعد سیزده بدر که تقریبا یک ماه دیگه میشد و مکان جشن هم قرارشد توحیاط خودمون باشه که از عاطفه جون بابت این پیشنهاداتش ممنون بودم چون مهریه هم به نظر عاطفه جون تعیین شد وچهارده تا سکه گذاشتیم.....

romaneshirin@

#قسمت سی و پنجم:پارت دوم

مهدی اولش با برگزاری جشن تو حیاط مخالف بود ولی وقتی رضایت منو دید قبول کرد.

از فرداش دیگه هرروز بعداز دانشگاه منو مهدی واسه خریدو انجام کارهامون توبازار بودیم چون شب عید هم نزدیک بود ترجیح دادیم تمام کارهامون رو انجام بدیم و کاری نمونه که تو تعطیلات اسیر بشیم...

دیگه شب عید شده بود و مردم در تکاپوی خرید عیدو سفره ی هفت سین بودن...منم امسال خرید خونه ی خودمون و مهدی اینارو به عهده گرفته بودم و تقریبا همه شب تا دیر وقت تو بازار بودیم و کلی باهم میگفتیم و میخندیدیم....کلا مهدی آدم شوخی بود و من در کنارش شیطنت هام بیشتر میشد و سرزنده میشدم و وقتی در کنار شیطنت هاش بهم ابراز عشق و علاقه میکرد دیگه رو آسمونا بودم آخه هیچوقت این حس رو در کسی نسبت به خودم ندیده بودم و حق داشتم ذوق مرگ بشم....

به طبع منم ازش محبت کردن و ابراز علاقه و عاشقانه حرف زدن رو یاد میگرفتم آخه تا حالا کسی رو نداشتم که بهم محبت زن و شوهری یاد بده.....

هنوز محرم هم نبودیم و خیلی مراعات میکردیم ولی بازم از حرفهاو حرکاتمون احساس عشق و نسبت به هم درک میکردیم.

ولی هرچی هم که مهدی بهم محبت میکرد ولی غم تو دلم رو هیچ جوره نمیتونستم پنهان کنم و دوری از خانوادم بخصوص تو این موقعیت برام غیر قابل هضم بود و بعداین مدت نمیتونستم باهاش کنار بیام شاید برای مدت کوتاهی فراموشش میکردم ولی بازم هراز گاهی داغونم میکرد.

یه شب به پیشنهاد مهدی راه بازار تا خونه رو پیاده رفتیم البته راه زیادی نبودتوراه مهدی ازمن پرسید-وحیده؟؟یه سوال بپرسم جوابو میدی؟؟فقط ناراحت نشو...باشه؟

-باشه...حتما...نه چرا ناراحت بشم؟؟

مهدی-میدونم این روزا دلت گرفته اگه ازت بخوام باهام در دو دل کنی ناراحت میشی؟؟

باخودم گفتم الان اون همه ی زندگیم شده چرا باهاش راحت نباشم؟؟پس از فرصت استفاده کردم و حرف دلمو بهش زدم و گفتم-میدونی مهدی!!!؟؟از احساسی که بهت دارم خیلی خوشحالم و زندگی جدیدمو دوست دارم در کنار تو احساس آرامش دارم ولی هر کاری کنم غم خانوادمو هیچ جوره نمیتونم فراموش کنم همه ی دخترا این شبا وروزها رو در کنار خانوادشون می گذرون ولی من چی بازم هیچ جای زندگیم مثل هم سن و سالام نیست در اوج خوشبختی باز یه حسرت بزرگ رو دلمه....

مهدی که ازاین حرفم دلش سوخت.ایستاد،وروشو به سمت من کردو منم به تبعیت از اون ایستادم وبه چشمای هم زل زدیم که مهدی گفت-دیگه از حسرت حرف نزن،تا الان هرچی حسرت خوردی بسه.دیگه نمیزارم حسرت چیزی رو دلت بمونه اینو بهت قول میدم....اینقد هم به گذشته و اون اتفاقا فکر نکن....به زودی تمام حسرتها و غصه هات تموم میشن بهت قول میدم خانمم.....

romaneshirin@

#قسمت سی و ششم:پارت اول

وقتی بهم گفت خانمم بازم مثل بچه ها کلی تو دلم ذوق کردم واحساس خیلی خوبی بهم دست داد احساس کردم یه تکیه گاه یا یه پشتوانه دارم وپشتم به وجودنازنینش گرم شد.و بااین درد و دل کوتاه احساس سبکی بهم دست میداد.لبخندی به چشمای سبزو آروم و نگاه مهربونش زدم و سرمو به معنی مثبت تکون دادم و اونم خندید و در کنار هم راه خونه رو در پیش گرفتیم

چند روز از خواستگاری و حرف ازدواج منو مهدی می گذشت و من اینقد غرق ذوق و خریدو کارهام بودم که یادم رفت به یاسمن و آرش خبرازدواجمو بدم دیگه کلاسهای دانشگاه هم تعطیل شده بود و من تمام وقت یا خونه بودم یا خرید.

شب موقع خوردن شام که همه حضور داشتن گفتم-میخوام بعد خوردن شام به آرش و یاسمن زنگ بزنم و قضیه ی ازدواج و قرار مدار عروسی رو بگم....بعد رو به مهدی گفتم-اشکال نداره؟؟؟

مهدی-نه؟؟؟؟!!!...چه اشکالی مثلا؟؟؟حتما زنگ بزن خبر بده

بعداز جمع کردم میز و مرتب کردن آشپزخونه رفتم سمت تلفن و شمارشونو گرفتم که صدای یاسمن پیچید تو تلفن-الوو؟؟

-الوو؟؟سلام یاسمن جون

یاسمن-سلام!!!!!!م..خوبی وحیده؟چه عجب یاد ما افتادی؟

-عجب از شما...من در گیرم شما چرا منو فراموش کردین؟؟؟آرش خوبه؟؟

یاسمن-شرمنده،یه چند وقت حالم خوب نبود...باید ببخشی...آرشم خوبه داره تلویزیون نگاه میکنه بهم میگه بهت سلام برسونم

-چرا حالت خوب نبود؟؟خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟؟

یاسمن یه خورده سکوت کرد وانگار صداش عوض شد گفت-هیچی...چیز خاصی نبود...فقط...فقط...

من که دلشوره گرفته بودم گفتم-یاسمن جون آرش درست حرف بزن...تورو خدا چیزی شده؟؟فقط چی؟؟؟؟

یک دفعه صدای خنده ی یاسمن مثل بمب تو گوشی ترکیدو گفت-آرش بهت میگه ...گوشی دستت

آرش-سلام!!!!!!عمه خانم خوشگل...خبر داری برادرت عیال وار شد؟؟؟؟

من که اولش هنگ بودم یکم سکوت کردم و بعداز چندثانیه که حرفشو تو ذهنم حلاجی کردم جیغ بلندی کشیدم که فکر کنم

گوشهای آرش کر شده بود ازاین طرف بی بی و عاطفه جون و خاله با وحشت بهم نگاه میکردن و مهدی هم از تو آشپز خونه

اومدو با دستای کفی بالا سرم ایستاد ویکسره سوال پیچم میکردن و منم باصدای بلند که شبیه جیغ بود، گفتم-یعنی یاسمن

بارداره؟؟؟آره آرش؟؟؟؟

آرش خنده ی بلند بالایی کردو گفت -آفرین خواهر باهوشم دوساعت داشتی فکر میکردی؟؟داداشت سرش حسابی شلوغ

شد!!!!!!؟؟...

خیلی ازاین خبر خوشحال شدم و اینقد ذوق کردم که از کارهای من همه می خندیدن و کلی به آرش تبریک گفتم و ازش

خواستم دوباره گوشی رو به یاسمن بده با اونم کلی ذوق کردیم و گفتیم و خندیدیم و در آخر منم خبر خوشمو بهشون گفتم

اولش یکم دلخور شدن که چرا زودتر خبرشون نکردم ولی آخرش اونام کلی ذوق کردن و بهم تبریک گفتن و دوباره با آرش حرف

زدم و واسم کلی آرزوی خوشبختی کردن.... دیگه امشب خنده تو خنده شده بودو من تو دلم قند آب میکردن آخه هیچ وقت

اینقد خوشحالی رو یک جا نداشتم....

دیگه روز سال تحویل بود و من تمام کارهامو انجام دادم و منتظر شلیک توپ و شروع سال جدید بودم و امسال آخرین سال

تنهایی من بود به امید خدا منم تو سال جدید یکی رو در کنارم داشتم میتونستم بهش تکیه کنم موقع تحویل سال منو عاطفه

جون کنار سفره هردو مشغول خوندن قرآن بودیم وقتی توپ تحویل سال شلیک شد باهم رو بوسی کردیم و با بی بی هم رو

بوسی کردیم و منتظر مهمونا شدیم بعداز تقریبا یک ربع خاله و مهدی هم اومدن و جمعمون دوباره جمع شد و من عیدی هایی

که واسشون خریده بودم رو از طرف خودمو مهدی دادم بهشون واسه بی بی و خاله روسری بزرگ طرح ترکمن خریده بودیم که روش با گلهای قرمز درشت پر شده بود و واسه عاطفه جون هم یه بلوز مشکی که رو آستین و یقه ی لباس با منجوق و مروارید طلایی کار شده بود و اونا هم بهم عیدی هاشونو دادن عاطفه جون یه ساعت و بی بی هم یه صندل سفید خوشگل بهم دادن و بعد خاله مهرانه صدام کرد که برم پیشش بشینم و منم رفتم و کنارش قرار گرفتم و از تو کیفش یه جعبه ی قدیمی و خوشگل بیرون آورد که ازم خواست بازش کنم اولش تعجب کردم این چیه که جعبش قدیمیه ولی وقتی در جعبه رو باز کردم یه گردنبند خوشگل از توش بیرون اوردم که واقعا محشر بود یه زنجیر کلفت که طرح بافت بود به همراه یه شمایل که اندازه ی سه در چهار داشت که وسطش اسم مهدی حک شده بود و معلوم بود سفارشی درستش کردن

romaneshirin@

قسمت سی و ششم: پارت دوم

خیلی گردنبند خوشگلی بود. به خاله و مهدی نگاه کردم و گفتم-چقدر خوشگل و سنگینه؟؟ حتما خیلی پولش شده آخه چرا؟؟؟؟ بعدرو مو به مهدی کردم و تو سکوت نگاهش کردم فهمید بابت قیمت گردنبند دلخورم... آخه از ولخرجی خوشم نمیومد ناخواسته این اخلاقمو به پدرم رفته بودم.

مهدی شونه ای بالا انداخت و با چشم و ابرو خاله رو نشون داد و من رو به خاله کردم که چیزی بگم که خاله صورتمو بوسید گفت-این گردنبند یادگار پدر خدایامرز مهدی هست بعداز به دنیا اومدن مهدی اینو سفارشی واسش درست کرد و منم چون طلا واسه مرد حرامه ندادم بنده گردنش گفتم در عوضش اینو به زنت هدیه میکنم.....

بابت این هدیه ی قشنگ کلی ازشون تشکر کردم و ازش خواستم از روی روسریم برام ببندد... بعداز انداختن گردنبند دور گردنم بازم تشکر کردم از هردوشون که مهدی از رو مبل پاشد و به طرف من اومد و یه جعبه ی کوچیک رو به طرفم گرفت و گفت-اینم عیدی خانم خودم..... قابلتو نداره...

من که توقع عیدی جدا از مهدی رو نداشتم گفتم-||||||...مهدی این کارا چیه؟؟

مهدی-عیدی بعد بلند خندید و ادامه داد بازش کن، بالاخره شما باید الان یه نشونه از من داشته باشی که همه بفهمن این خانم صاحب داره.... مگه نه؟؟؟؟

یه نگاه به مهدی و یه نگاه به جعبه انداختم چون حرفشو قبول داشتم فقط به یه لبخند اکتفا کردم.

بعداز باز کردن جعبه دیدم یه حلقه ی ساده که رنگش طلایی بود توشه یه رینگ خیلی ساده که از سادگیش خیلی خوشم اومد از تو جعبه درش آوردم و تو انگشت حلقم انداختمش و کلی ازشون تشکر کردم و بی بی و عاطفه جون بابت هدایام بهم تبریک گفتن...

بعداز کمی حرفای معمولی زدن رو به مهدی کردم و گفتم -قبل اومدنتون یاسمن زنگ زد و مارو دعوت کرد خونشون ...میریم
؟؟؟

مهدی-آره چرا که نه؟؟

همیشه حرف گوش کن بود ومن خیلی خوشم میومد از این اخلاقش.بعداز خوردن ناهار و کمی دیگه نشستن و حرفای معمولی
زدن مهدی رفت خونه تا دوش بگیره و آماده بشه و بیاد دنبالم...

عاطفه جون لطف کردو ماشینشو در اختیارمون گذاشت تا راحت باشیم چون مهدی گواهینامه داشت میتونستم بهش اعتماد
کنم.

طرفای غروب بود که مهدی زنگ زدو گفت من حاضر شم که داره میاد تا بریم منم کارهامو انجام دادم و حاضر و آماده منتظر
مهدی بودم وبعداز اومدنش از همه خداحافظی کردیم وبه طرف مهمونی راه افتادیم.

خاله هم به اصرار عاطفه جون پیششون موند تا یکم برنامه ریزی واسه عقدو عروسی کنن.

بعداز اینکه سوار ماشین شدیم مهدی استارت زدو راه افتادیم طبق معمول همراه مهدی فقط با خنده و شوخی سپری شدو تورا
یه جعبه شیرینی هم گرفتیم وبعداز رسیدن به خونشون مهدی ماشینو پارک کردو من که واسه دیدنشون ذوق داشتم
زودترازمهدی به سمت در رفتم و زنگ شونو زدم و آرش بعداز جواب دادن درو باز کرد ومهدی هم که رسید دم در باهم به داخل
خونشون رفتیم.

romaneshirin@

#قسمت سی و هفتم:پارت اول

آرش ویاسمن دم در منتظرمون بودن وکلی خوشحال شدیم از دیدن همدیگه و کلی ماچ وبوس راه انداختیم ومن کلی قربون
صدقه ی نی نی شون رفتم .

از کفشهای دم در معلوم بود مهمون دارن آرش روبه ما با دست اشاره زد وگفت بفرمایید و مهدی هم اول من و تعارف کردو بعد
خودش پشت من وارد شد وماپشت هم به سمت مبلها راه افتادیم ومن اولین نفربودم به سالن پذیراییشون رسیدم و از چیزی که
دیدم مغزم هنگ کرده بود.پاهام توان حرکت نداشتن و ایستادم وبهشون زل زدم مهدی که پشت سرمن بود از ایستادنم تعجب
کردو به سالن نگاهی انداخت ونگاهش بین منو آرمان وفرشته که اصلا تعجب نکرده بودن و انگار منتظرمون بودن در گردش بود
که یاسمن جلو اومدو گفت-وحیده جان؟؟آرمان وفرشته اومدن عید دیدنی و می خواستن برن که وقتی فهمیدن شما قراره بیاین
منتظر شما موندن تا دیداری تازه بشه...

من سریع خودمو جمع وجور کردم ولبخندی به یاسمن زدم که اصلا شبیه لبخند نبود.. اینقد استرس داشتم چون از عکس العمل مهدی میترسیدم نگاهی بهش انداختم که دیدم بلبلبلبل آقا اصلا به روی خودش نیورد چون تازه اونو شناخت خیلی عادی ومودب و متین جلو رفت و باهانش سلام و احوالپرسی کردو عیدو تبریک گفت ودستشو رو سینش قرار دادو با سر پایین افتاده با فرشته هم تعارف کرد ومنم پشت سرش رفتم سمتشون وباهم سلام و احوالپرسی کردیم و عیدو به هردوشون تبریک گفتم وبه سمت مهدی رفتم که کنار یه مبل دونفره منتظرم ایستاده بود من برم وباهم نشستیم بعدش آرش و یاسمن اومدن و دوباره جو تبریک و حال و احوال راه افتاد و از مون پذیرایی کردن واز بابت شیرینی کلی از مون تشکر کردن و آرش هم کلی با مهدی گرم گرفت

داشتیم در کنار حرف زدن میوه هم میخوردیم که یاسمن گفت-وحیده جان؟؟ عروسیتون دقیقا چه تاریخیه؟؟

-والا دقیقش معلوم نیست ولی بعد سیزده میشه...حتما بیا که هیچ بهونه ای قبول نیست...

آرش وسط حرفم پریدو گفت-||||||.....مگه میشه داداش عروس نباشه...تازشم قبل عروسی هرکاری داری به من بگو بدون من هر کاری داشته باشی هستم باشه؟؟؟

بالبخندبه لبم گفتم -چشم داداش حتما..مگه میشه عروسی بدونه شما؟؟

بین این حرفامون یکم حواسم به آرمان وفرشته بود که ساکت نگامون میکردن.

آرش روبه مهدی گفت-خب آقا مهدی چه میکنی با آجی ما؟؟؟؟

مهدی نگاهی بالبخندبه من انداخت و گفت-من نمیدونم با اون چیکار میکنم ولی اون منو روز به روز شرمنده تر و خجالت زده ی خوبیها و انسانیتش میکنه.

بعداین حرف مهدی آرش سرشو به معنی تحسین تکون دادو گفت-بس که خانمه این آجی من....

بعدروبه یاسمن گفت-مگه نه یاسی؟؟؟

یاسمن که داشت چای میخورد فنجونشو تو پیش دستی گذاشت و سرشو تکون دادو گفت-در خوبی وحیده هیچ شکی نیست و این به ما ثابت شده....

که فرشته پشت بند یاسمن ادامه داد-یاسی جون راست میگه..منو آرمان زندگی منو مدیون گذشت و خانمی وحیده جون هستیم وازش خیلی ممنونیم مگه نه آرمان؟؟؟

آرمان که سعی میکرد بامن چشم تو چشم نشه سرشو به معنی اره تکون دادوبا لبخند گفت-بله عزیزم درست میگی.

romaneshirin@

بعد از کمی صحبت کردن آرمان و فرشته ایستادن که برن و هرچی آرش و یاسمن اصرار کردن و حتی منو مهدی هم خواستیم بمونن گفتن جایی دعوتن و باید برن و ما هم به تبعیت از بعقیه ایستادیم تا بدرقشون کنیم که آرمان به سمت مهدی اومدو باهاش دست دادو گفت-درسته و حیده یک سال عقد من بود حتما در جریانی که دستم بهش نخورده پس هرچی از نجابت و خانمیش بگم کم گفتم و ازتون خواهش میکنم خوشبختش کنین اون خیلی سختی کشیده و خیلی زود تنها شد ولی حالا دیگه شمارو داره هم پشتش باشین، هم دوستش، هم بزرگترش اون به خاطر یه اشتباه همه ی این نعمتها رو از دست داد و خیلی زود تنها شد و مهر بد بهش خورد ولی بخداوندیه خدا اون پاک و نجیبه اینو خودتونم حتما فهمیدین...واگه لایق بدونین مارو هم واسه عروسی و کمک خبرمون کنین حتما میایم و خوشحال میشیم بعد هر دو باهم روبروسی کردن در تمام مدت حرف زدن آرمان مهدی با لبخند و به معنی مثبت سرشو تکیه میداد.

آرمان بعد مهدی به سمت من اومد و طوری که مهدی بشنوه گفت-روز طلاق میخواستم به خاطر بزرگواری و خانمیت ازت تشکر کنم که مانع رسیدن من به فرشته نشدی و خودتو کنار کشیدی در صورتی که کسی رو نداشتی و میتونستی زندگیم و آرزوهامو خراب کنی ولی بخدا روم نشد آخه چی داشتم واسه اینهمه گذشت و بزرگواریت بگم؟؟ الان تا هر وقت هر کجا بینمت و یادت بیوفتم برات آرزوی خوشبختی میکنم و میتونی واسه عروسیت رو منم حساب کنی مثل آرش هر جا خواستی منم هستم. پس یادت نره....

من که موقع حرف زدن آرمان تو صورتش نگاه میکردم از حرفاش چشمام پراشک شد آخه یه روزی عشقم بود درسته اون به من حسی نداشت ولی قبل اون عقد لعنتی سنگ صبورم بود و دوتا گوش شنوا واسه حرفام بود آرمان هم با یه نگاه که نمیتونستم بخونم حرف نگاهشو نگام میکرد بعد تموم شدن حرفش ازش تشکر کردم و قول دادم حتما واسه عروسی و کمک خبرشون کنم.... بعد فرشته جلو اومدو دستامو گرفت و گفت-حرفای آرمان حرفهای منم هست پس دوباره تکرارش فایده نداره و واست آرزوی بهترینها و خوشبختی رو دارم منتظر کارت عروسیت هستم عزیزم ...

باهم روبروسی کردیم و از مهدی هم خداحافظی کردو ما هم تا دم در بدرقشون کردیم و برگشتیم و رومبها نشستیم.

ولی من نمیدونم چه شده بود انگار دلم گرفته بود مهدی این حالمو خوب فهمید ولی من سعی میکردم خودمونبازم وعادی باشم ولی خیلی موفق نبودم برای عوض کردن جو تا آخر شب در مورد برنامه ها و مراسم و خورده کاریهای عروسی با آرش و یاسمن حرف زدیم و مهدی در مورد برنامه هایی که واسه بعد از عروسی داشت گفت و کلی حرف زده شد ولی من در کنار تمام این حرفا دلم گرفته بود. انگار یه چیزی روش سنگینی میکرد....

دیگه آخر شب شد و ما هم عزم رفتن کردیم و کلی از آرش و یاسمن تشکر کردیم و باز ماچ و بوس راه انداختیم و به سمت خونه راه افتادیم...

تو ماشین مهدی رو به من گفت-وحیده جان؟؟؟میشه بگی چت شدیهووو؟؟؟

نگاهی بهش انداختم و سرمو پایین انداختم و همونجور که با گوشه ی روسریم بازی میکردم گفتم-نمی دونم انگار دلم گرفته
...قلبم سنگین شده نمیدونم چم شده.....

romaneshirin@

#قسمت سی و هشتم:پارت اول

مهدی کمی سکوت کردو همونطور که می روند گفت-دلت میخواد یکم حرف بزنییم؟؟این اطراف یه پارک هست می ریم
میشینیم یه گوشه یه چیزی میخوریم و حرف میزنیم نظرت چیه؟؟؟

باسر حرفشو تایید کردم و کنار یه پارک ماشینو نگه داشت وباهم پیاده شدیم و صبر کردم تا بیاد بعد اومدن کنار هم ودوشادوش
هم به طرف یه نیمکت رفتیم شب عید بودو پارک خلوت فقط یه دکه باز بود که دورش خلوت بودوپیرمرد دکه دار آتیش روشن
کرده بود.منو مهدی به طرف دکه رفتیم و مهدی یکم حله هوله خرید وبه طرف یه نیمکت رفتیم و نشستیم .مهدی همونطور که
بسته ی پفک رو به سمتم گرفت گفت-وحیده؟؟یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی وبه اعتمادم شک نمیکنی؟؟؟

پفک واز دستش گرفتم و گفتم -نهپرس....

مهدی-درسته بین تو وآرمان عشقی نبود ولی یه حسی داشتی بهش نه؟؟؟

میدونستم کاری نکردم که به حسم نسبت به آرمان پی ببره چون اینقد امشب بینمون سرد بود که خودم هم به حسی که یه روز
بهش داشتم شک کرده بودم ولی اینم میدونستم مهدی بی نهایت تیزه ومتوجه اون کورسوی حسم هم شده.....

ولی الان وقت فکر کردن نبود وباید واقعیت وبهش میگفتم از دروغ و پنهون کاری متنفر شده بودم یه بار زندگیم به خاطر این
دوتا اشتباه تباه شده بود و اعتمادهمه رو نسبت بهم خراب کرده بود وبه قول بی بی راستی راه نجاته...

بعداز این افکار یه نگاه به مهدی انداختم که منتظر جوابم بود به روبرو چشم دوختم و گفتم-آره...،بود ولی فقط از طرف من...ولی
اون حس عشق ،علاقه یا دوست داشتن نبود وابستگی بودصمیمیت بودوقتی آرمان وآزیتا واسه خوشحال کردنم هر کاری میکردن
وتو دروغ هام ونقشه هام واسه فرار ازاون قفس طلایی باهام هم دستی میکردن خودبه خود واسه منی که اصلا همچین آدمهایی
رو دورو برم نداشتم عادت شده بود وبدونه اونا انگار چیز با ارزشی رو گم کرده بودم و برای داشتنشون حتی چند دقیقه هر کاری
میکردم ولی وقتی قضیه ی عقدو اون ماجراها پیش اومد همون اول آرمان بهم گفت هیچ حسی بهم نداره و تمام کارهایش از روی
دلسوزی و ترحم بوده و ما نباید بهم عادت کنیم و...خیلی خوب تونست این کارو انجام بده...وهمون حس وابستگی هم در وجودم
خفه شد.....بعدش رومو به سمت مهدی چرخوندمو ادامه دادم-الان میفهمم من یه جایی از زندگی چقد اشتباه کردم و وابستگی و
دل بستگی رو باهم قاطی کردم و اسمشو الکی گذشتم عشق فقط وابستگی بود همین....مطمئن باش حال خرابم و گرفتن دلم به

خاطر دیدن آرمان نبود فقط بعداز دیدنش غم های اون مدت و تنهایی هام یادم اومد و دوباره داغ یه اشتباه که تاوان زیاد و سنگینی هم بابتش دادم تازه شداگه از اول با دروغ خانوادمو نمیپوچوندمشون و به عقاید پدرومادرم احترام میزاشتم اون اتفاق واسم نمی افتاد و آبروی دوتا خانواده و این همه مشکلات واسه خودم پیش نمیومدمون این مدت طولانی رو دور از خانوادم نمیومدم.....

دیگه حرفی نزدم. مهدی هم سکوت کردو من یکم به حال خودم بودم.....

بعداز چند دقیقه مهدی ازم خواست که بریم خونه چون واقعا سرد بود منم موافقت کردم انگار باگفتن این جملات سبک سبک شده بودم و دیگه دلم سنگینی نمیکرد واز مهدی باید تشکر میکردم

موقع برگشتن از پارک مهدی تو ماشین گفت-وحیده؟؟؟یه وقت سوالی که ازت پرسیدم رو پای بی اعتمادیم نزاری؟؟؟

فقط خواستم یه سوالی بپرسم تا تو راحت حرفاتو بزنی و سنگینی رو دلت سبک بشه .همین.... به جون خودت که واسم عزیزی من به تو مثل چشمام اعتماد دارم خانم گل من.....

romaneshirin@

#قسمت سی و هشتم: پارت دوم

تمام محبت مو تو چشمام جمع کردم و بهش زل زدم و اون که متوجه نگاهم شد و یه نگاه کوتاه بهم انداخت و منم نگاهمو بایه لبخند کامل کردم و گفتم-ازت ممنونم مهدی که بلدی چجوری ازم حرف بکشی تا دلمو سبک کنی...تو خیلی خوبی...

اونم یه لبخند گله گشاد زد و من با این کارش خندم بیشتر شد...

بعداز رسیدن به خونه مهدی ماشین و تو حیاط پارک کردوبامن اومد تو خونه تا باخاله برن سمت خنوشون.بعداز رسیدن ما و سلام واحوالپرسی مهدی و خاله رفتن و من اول قضیه ی دیدن آرمان و فرشته رو واسه بی بی و عاطفه جون گفتم وبعدهش با یه شب بخیر رفتم سمت اتاقم...

این روزها عادی و طبق روال عیدههای گذشته سپری شد و روز سیزده بدرهم همه باهم به اطراف شهریه جای امن و ساکت کنار یه زمین کشاورزی زیلو پهن کردیم و تا غروب کلی گفتیم و خندیدیم ودر آخر سبزه رو منو مهدی گره زدیم و انداختیم تو اب رودخونه ای که نزدیک مون بود.غروب همه خسته بودیم وبعدهاز یه دوش حسابی از خوردن شام صرف نظر کردم و خوابیدم.

الان تو آرایشگاه منتظر مهدی نشستم و عاطفه جون با آرایشگاه تماس گرفت واومدن مهدی رو خبر داد.من که داشتم از استرس پس می افتادم.از یاسمن و فرشته ممنون بودم که باهام اومده بودن و هوامو داشتن تازه ناقلها کلی به خودشون رسیده بودن و خوشگل کرده بودن ولی من یه عروس ساده ولی در عوض شیک و سرسنگین بودم واز آرایش های زننده خوشم نمیومد چون

هیچوقت ارایش نمی‌کردم خیلی تغییر کرده بودم لباس عروسم خیلی پوشیده بود واسه موهام یه شنل گرفته بودم که سختم نباشه یکم که به انتخاب لباسو آرایش و پوششم دقت میکردم متوجه میشدم که ناخواسته داشتم اصول پدرمو رعایت میکردم ولی چه فایده نبود که ببینه وحیده ی سر کش ویه دنده عاقل شده بود...سرزنش کردن رو بی خیال شدم و به یاسمن که صدام میزد نگاه کردم و گفتم-جونم یاسی؟؟

یاسمن-آقا مهدی دم در منتظره...

باین حرف یاسمن انگار استرس گرفتم بی اختیار میلرزیدم نمیدونم دردم چی بود به غصه هام یه غصه ی دیگه اضافه شده بود از بعداز سیزده مهدی یه دوروزی رفت به یه ماموریت که نگفت کجاست ماموریتش ولی بعداز برگشتن یکم اخلاقی عوض شد همش تو خودش بود ودر جواب سوالم میگفت-خیالاتی شدی وحیده داری حساس میشی..

ولی من که این روزها اخلاقی حسابی دستم اومده بود بازم توهم بودنشو میفهمیدم واسترس اینکه یه اتفاقی افتاده باشه رو داشتم .

بازم غرق فکر بودم که یاسمن شنل رو انداخت روسرم و منو از فکرم در آورد یه نگاه متعجب بهش انداختم که همونطور که شنلمو ردیف میکرد گفت-انتظار نداری داماد دم در خشک بشه تا تو از فکرت بیرون بیای.... داری؟؟؟؟

خوب اخلاقمو میدونست و منو یاد موقعیتم مینداخت.

یه لبخند به روش زدم و بعداز تموم شدن کارش یه نگاه تو اینه به خودم انداختم و تو اینه به خودم گفتم- وحیده...برو برای ساختن یه زندگی جدید و تو دلم از خدا کمک خواستم....

romaneshirin@

#قسمت سی و نهم:پارت اول

بعداز اینکه یاسمن شنلمو رو سرم مرتب کرد خودشم با فرشته مانتو شالشونو پوشیدن و مثل من منتظر مهدی شدن.

یه خورده که گذشت اول فیلم بردار بعدشم مهدی وارد شدن مهدی اروم به سمتم اومد دست گل توی دستشو که دوتا رزسرخ بود به دستم داد با اون دستش دست دیگمو گرفت و اروم پشت دستمو بوسید و شنلمو رو سرم مرتب کردوبا اشاره ی فیلمبردار به سمت در ورودی ارایشگاه راه افتادیم فیلم بردار جلوتر میرفت و هی دستور میداد...ولی من فقط حواسم به مهدی بود آخه تو اون کت و شلوار دامادی سبز خوش رنگ که با رنگ چشماش ست شده بود واون ارایش دامادی معرکه شده بود ...

وقتی به ماشین عروسمون رسیدیم مهدی درو برام باز کردو کمکم کرد تا بشینم و درو اروم بست و خودشم رفت که بشینه تا نشستم تو ماشین نگاهم به گلهای رو ماشین افتاد که با دسته گلم یکی بود و خیلی خوشگل تزئین کرده بودنش

بعداز اینکه فرشته و یاسمن هم تو ماشین ارش نشستند و فیلم بردار هم تو ماشین خودش راه افتادیم سمت خونه....

توراه اولش یکم مهدی و ارش بوق بوق کردن و بعدش تا خونه دیگه بوق نزدن.

من که چشمم هر لحظه آماده ی باریدن بود برای اینکه مهدی به حالم پی نبره رومو سمت شیشه ی ماشین کردم و ساکت بودم که مهدی گفت-وحیده جان چرا ساکتی؟یه حرفی بزن یا حداقل اون شنلتو یکم عقب بده بزار من خانممو ببینم خب!!!!؟؟

چون محرم نبودیم دلم میخواست بعداز عقد منو ببینه و یه جورایی غافلگیر بشه میدونستم بوسیدن دستم تو ارایشگاهم به خاطر فلیم بودو در جوابش گفتم-الان نه،بزار بعداز خطبه ی عقد خودت شنلمو در بیار...آخه موهام و زیر گلوم مشخصه...باشه؟؟؟

مهدی آروم خندیدو گفت-باشه عزیزم هر جور راحتی...ولی هیچ ضمانتی نمیدم که اون موقع ندزدمت!!!!!!؟؟

منم خندیدمو گفتم-باشه قبول ..اون موقع صاحب اختیارین...آقا!!!!

هر دو باهم خندیدیم ولی پشت خنده هام امشب غم خیلی بزرگی داشتم که نمیتونستم بروزش بدم و نمیخواستم امشب به هممون زهر بشه پس بهتر دیدم بخندم و غم هامو تو خودم بریزم...

بعداز رسیدن به خونه ی بی بی خاله مهرانه و عاطفه جون با اسپندو نقل به استقبالمون اومدن.و کلی رو بوسی راه انداختیم.

من که مهمونام فقط آرمان و فرشته و ارش و یاسمن بودن ولی عاطفه جون از دوستا و آشناها و همسایه ها سی،چهل نفری رو دعوت کرده بودو خاله مهرانه هم به همین تعداد مهمون دعوت کرده بود.سرو ته صدنفر مهمون داشتیم که به قول عاطفه جون دورم پر باشن ولی من اصل کاریهای زندگیمو که شاید منو فراموش کرده بودن رو میخواستم.چقد دلم میخواست امشب مامان برام اسپند دود میکرد و بابا پیشونیمو میبوسید ویرام ارزوی خوشبختی میکردبرادرو خواهرام به اسقبالم میومدن و خواهر زاده هام لباس عروسو نگه میداشتن ولی افسوس.....

romaneshirin@

#قسمت سی و نهم: پارت دوم

باشادی وهلهله به طرف اتاق خودم که اتاق عقد بود رفتیم.به پیشنهاد بی بی این اتاق رو اتاق عقد کرده بودیم.بعداز قرار گرفتنمون تو جایگاه یاسمن و فرشته دو طرف پارچه ی سفیدرو که لبه هاش مروارید اویزون بود گرفتن و عاطفه جون هم دو تا کله قند رو برای ساییدن گرفت و آماده شدن عاقد هم اومدو شروع به خوندن خطبه ی عقد کرد ولی من تو فکر این بودم که موقع گفتن بله چی بگم،بگم با اجازه ی کی بله؟؟؟

با اجازه ی پدر و مادری که دارم از دوریشون میسوزم وسه ساله ندیدمشون و دلم داره واسشون پر میزنه....؟؟؟

بالاخره عاقد برای سومین بار خطبه رو خوند و در آخر گفت-دوشیزه ی محترمه خانم وحیده چراغی آیا بنده وکیلیم؟؟؟

اشکم از چشمام سر خورد و رو گونه هام ریخت وبا صدایی که به وضوح میلرزید گفتم-با اجازه ی پدرم مادرم که نیستن ولی براشون آرزوی سلامتی دارم وبا اجازه ی بزرگترهای مجلس....بله

دیگه صدام در نیومد ولی بی صدا اشک ریختم بعداز اینکه مهدی هم بله رو گفت یه دفتر تو بغلم گذاشتن و با اشک امضاشون زدم. اروم سرجام نشستنه بودم و تو دلم مادر پدرمو صدا میزدم که دستای گرم مهدی رو دستام قرار گرفت و منو به طرف خودش برگردوند اروم شنلمو کنار زد اولش با دیدنم تعجب کرد ولی بعدش اروم گفتم-عزیزم چرا گریه می کنی؟

انگار منتظر همین خرفش بودم که بغضم با صدا بشکنه و بلند زدم زیر گریه منو اروم کشید تو بغلش من که اولین بار بود تو بغل یه مرد گریه می کردم حس خوبی داشتم چون این آغوش دیگه جای امنی برای من و این مرد دل گرمیه زندگی بود....

همه از گریه ی من و دیدن حال و روزم گریه میکردن یاسمن وفرشته و عاطفه جون هر کاری میکردن نمیتونستن ساکت کنن ولی یکم که گذشت دیدم جو خیلی داره بهم میریزه خودمو کنترل کردم و فلیم بردار دید موقعیت اروم شده از فرشته و یاسمن خواست صورتمو مرتب کنن و حلقه هامونو دستمون کنیم.

بعداز اینکه حلقه هامونو دستمون کردیم و عسل دهن هم گذاشتیم و کلی ژست گرفتیم من نتونستم زیاد سرپا وایسم و رفتم نشستم و دوباره اشکام راهشونو گرفتن رو گونه هام....حالم اصلا قابل وصف نبود و نمیتونستم خودمو کنترل کنم وموقع گرفتن هدایا از مهمونا من فقط گریه می کردم بعداز اینکه همه هدیه هاشونو دادن و یکم سرمون خلوت شد مهدی از همه عذر خواهی کردو خواست تا مارو تنها بزارن و بعداز رفتن همه منو خودش تنها بودیم که اومدو دستامو گرفت و گفت-وحیده جان!؟عزیزم؟بسه دیگه آرایش خراب شده آخه هنوز اول شبه چرا اینقد گریه میکنی؟میدونم الان دلت فقط وجود خانوادتو میخواد ولی تو باید صبور باشی عزیزم...محکم باش مثل این سه سال...تو دیگه تنها نیستی شاید جای خانوادت رو برات پر نکنم ولی قول میدم نهایت خوشبختی رو برات فراهم کنم حالا دیگه بسه بخدا داری این شب قشنگو به دهن هر دومون زهر میکنی.....

من که ساکت شده بودمو نگاش می کردم.دیگه گریم بند اومده بود وبه حرفاش فکر کردم که دیدم داره راست میگه ازتو اینه ی سفره ی عقد یه نگاه به خودم انداختم که دیدم تقریبا آرایشم بهم ریخته..دستاشو که تو دستام بود محکم تر گرفتم و گفتم- ببخشید ،نمیخواستم اینجوری بشه ولی به جون خودت دست خودم نبودو نتونستم خودمو کنترل کنم...الان هم فرشته و یاسمن و صداشون کن بیان صورتمو مرتب کنن و باهم بریم پیش مهمونا...

مهدی اروم پشت دستمو بوسید و همونطور که از جاش پامیشد گفت-راستی قراربود بعداز خوندن خطبه ی عقد بدزدمت..سر حرفت هستی؟؟؟

خندیدمو گفتم-پس این همه مهمون چی؟مگه مسخره ی مان؟بعداز مهمونی بدزدم قبول؟

قیافه ی متفکر به خودش گرفت و دستو زد زیر چوئش و یه چشمشو بست که مثلا داره فکر میکنه وگفت-باشه چاره ای ندارم پس.....

هنوز حرفش تموم نشده بود که عاطفه جون درزد و بایه یاالله وارد شد وگفت-ببخشید مزاحمتون شدم...مهدی جان دم در باهات کار دارن میگن واجبه ببین کیه؟؟

مهدی نگاهی به من انداخت و گفت-من الان میام یاسمن و فرشته رو هم میفرستم سراغت...تا پیام صورتت مرتب باشه که بریم پیش مهمونا عزیزم...باشه؟؟؟

romaneshirin@

#قسمت چهلم:پارت اول

منم به معنی باشه سری تکون دادم و مهدی رفت.بعد از یک دقیقه یاسمن و فرشته با کلی وسیله والبته کلی هم غرغراومدن که آخه مگه عروس گریه می کنه وازاین حرفا ومنو دوباره مثل اول آماده کردن و رفتن و من منتظر مهدی بودم که بیادوباهم به طرف مهمونا بریم

یه چند دقیقه گذشت داشتم تو آینه خدمو دید میزدم که مهدی اومد انگار یه جوری بود...استرس داشت هیجان داشت نمیدونم درک نمیکردم چهجوری شد فقط دست پاچه بود دروبست و سریع به سمتم اومدگفت-وحیده...الان چه آرزویی داری؟؟؟

نگاهی پراز کنجکاوی بهش انداختمو گفتم-الان وقت این حرفاست مهدی؟؟چیشده؟؟

ولی مهدی جوابموندادوادامه داد-دوست دارم چشماتو ببندی و یه آرزو کنی که از ته دلت باشه....

گیج ومنگ نگاش میکردم وباخودم میگفتم این کجا رفت که یهوویی اینجوری شدانگار واسه گفتن یه حرفی استرس داشت یا ذوق داشت نمیدونم منم گیج کرده بود

دوباره دستپاچه گفتم-اصلا...اصلا بگو امشب واسه چی اینقد گریه کردی؟؟؟

نگامو تو چشماش که میخندیدن انداختمو گفتم-امشب جای خانوادم خیلی خالیه ومن امشب از خدا خواستم دوباره ببینمشون.....بعد ازاین حرفم اخم کردم وگفتم-حالا چیشد تو یه دفعه یاد آرزوهام افتادی؟

دستامو گرفت و گفت-یادته بعد از سیزده بهت گفتم دارم میرم ماموریت.....سرشو پایین انداخت و ادامه داد-دروغ گفتم...شرمندتم.....رفته بودم دیدن خانوادت تو سمنان آدرس پدرت اینارو از حجره دارای اینجا گرفتم و رفتم سراغشون، کارت دعوت بردم.باپدرت حرف زدم از تو و سختی هات و تنهایی هات گفتم و گفتم تو این سه سال تو چقد سختی کشیدی ازشون

خواهش کردم تا واسه عروسیمون بیان و ترو ببخشن و خوشحالت کنن مادرت تمام مدت حرف زدندم اشک میریخت و لی پدرت گفت که نمیاد....

مهدی هر حرفی که میزد من هق هقم بلندتر میشد و دیگه داشت به جیغ تبدیل میشد و داشتم خفه میشدم دلم میخواست جیغ بکشم و پدرمو صدا بزنم و بگم تا کی باید تاوان یه اشتباه بچگونه رو بدم خدایا تا کی؟؟؟

ولی مهدی با حرفی که زد لالم کرد و حرف و گریه و جیغ باهم تو گلوم خشکید. ادامه داد- ولی اونا الان اینجان... همشون برادرو خواهرات و حتی پدرتو مادرت... مثل اینکه بعد از اومدن من حال مادرت بد میشه و میبرنش بیمارستان و دکتر میگه سخته کرده و اونم از پدرت میخواد اجازه بده تورو تو لباس عروسی ببینه و بعد از کلی خواهش و التماس پدرت راضی میشه....
واونا الان اینجا هستن همشون

انگار منتظر همین جمله ی آخر مهدی بودم تا دوتا بال در بیارم و به سمت در اتاق پرواز کنم... جیغ میکشیدم، اشک میریختم و با سرعتی که از خودم سراغ نداشتم به سمت حیاط دویدم کل صورتم خیس از اشک شد و زیر لب پدرمو صدا میزدم... اینقد هول شده بودم که یادم رفت شنلمو سرم کنم و بین اون همه مرد سرلخت بودم که یهو وسط حیاط چشمم جندتا آشنا خورد که نگام میکردن و من واسه این آشناهای قدیمی پرپر میزدم پا تند کردم سمتشون و تقریبا تو بیست قدمی شون ایستادم و نگاشون میکردم....

والله ای مادرم چقد پیرو چروکیده شد پدرم چرا پشتش خم شد والله ای وحید چقد آقا شده.....

همونجا روی زمین سجده رفتم و خدا رو شکر کردم وقتی سرمو بلند کردم دیدم مادرم با پایهای لرزون داره میاد طرفم دیگه توان هیچ حرکتی رو نداشتم و نمی تونستم سرپام و ایسم و همونجور به حالت چهارزانو رو زمین نشسته بودم مهدی اومد زیر بغلمو گرفت و خواست کمکم کنه که گفتم- نه مهدی میخوام بشینم پاهام توان ایستادن ندارن بخدا..... فقط بگو خواب نمیبینم..... بگو اون مادرمه که داره میاد طرفم.....

بگو تورو خدا بگو....

مهدی که از صداش معلوم بود گریه میکنه گفت- آره عزیزم اون مادرته.....

romaneshirin@

#قسمت چهل: پارت دوم

مامان آروم، آروم اومد پیشم ایستاد. من که هنوز رو زمین نشسته بودم خم شدم و پشت پاهاشو بوسیدم انگار اون لحظه به جزء منو مادرم کسی اصلا وجود نداشت بعد از اینکه کلی پشت پاهاشو بوسیدم دستای لرزونشو رو شونه هام احساس کردم سرمو بلند

کردم، دستاشو از رو شونه هام برداشتم و پشت سرهم بوسه های ریز بهشون میزدم مامان هم مثل من رو زمین زانوزد و صدای گریشو رها کرد، حالا دیگه هم صدا شده بودیم و گریه بود و گریه. میون گریه هام مثل بچه ها مامانمو صدا میزدم و اون در جوابم فقط میگفت-جانم عزیزکم جانم گلم جانم.....

تو چشمای قرمز و صورت خیسش نگاه کردم و خودمو تو بغل گرم و نرمش جا دادم.... آآآآ آخ که من چقد حسرت این جای گرمو میخوردم و چه روز و شبهایی برای داشتن یه همچین جایی اشک ریختم از این فرصت استفاده کردم فقط این جای بهشتی رو بو کشیدم و تمام ریه هامو از عطر این گل خوشبو پر کردم ... وایای. من چقد به این بو نیاز داشتم خدایا!!!!!!....

نمیدونم چقد تو همین حال بودم که با صدای مهدی انگار به دنیای واقعی برگشتم سرمو آروم از بغل مامان بیرون آوردم و یه نگاه به مهدی انداختم ولی هنوز تو بغل مادرم بودم که مهدی سرشو به گوشم نزدیک کرد و آروم در گوشم گفت-عزیزم پدرت منتظرته ها!!!!!!

تازه یاد پدرم افتادم، از مهدی خواستم

تا کمکم کنه آخه اصلا جوونی تو پاهام نبود که بتونم سرپا بشم مهدی زیر بغلمو گرفت و منو تو بغلش کشید و کمکم کرد به طرف پدرم برم آروم و نرم نرم به طرفش می رفتم و هر لحظه چهرش واسم واضح تر میشد تقریبا دوسه قدم مونده بود بهش برسم که دوباره پاهام سست شد انگار زیر زانو هام جا خالی میداد نزدیک بود زمین بخورم که مهدی محکم تر گرفت و دیدم که وحید هم به سمتم دوید و مثل مهدی زیر بغلمو گرفت و آروم کنار شقیقم رو بوسید و گفت-قربون خواهرم برم که امشب چقد خانم و ناز شده... اولین باری بود که وحید اینجوری بغلم کرده بود و قربون صدقم میرفت نگاهی با چشمای خیس بهش انداختم و لبخندی زدم که دوباره منو بوسید و منم بوسیدمش و با کمکشون این دوسه تا قدم مونده به پدرمو رفتم

romaneshirin@

#قسمت و چهل و یکم: پارت اول

وقتی روبروش ایستادم روی نگاه کردن بهشو نداشتم دستهای مهدی و وحید رو از دورم باز کردم و خودمو روی پاهاش انداختم و برعکس زمانی که روی پای مادرم بودم فقط تو سکوت میبوسیدمش این بار فقط ضجه میزدم و با صدای بلند ازش طلب بخشش میکردم.

دیگه از فکر عروسی و مهمونا فارغ شده بودم و فقط پدرم به چشمم میومد اونقدر روی پاهای پدرمو بوسیدم و ازش عذر خواهی کردم که نا نداشتم، فقط خواهش بود و گریه و التماس که منو بابت نادونی هام بابت یه دروغ کوچیک که روز به روز بزرگتر میشد و منو تو بی آبرویی و تنهایی انداخت... صدامو بلند و بلندتر کردم زار زدم و ضجه زدم-حاج بابا تورو خدا..... تورو خدا این دختر بی فکر تو ببخش، نادونی کردم، بی عقلی کردم و باعث بی آبرویی و سرافکندگیتون شدم تورو خدا ببخشینم، تو این سه سال هرچی بگین تنبیه شدم، نمیدونین تنهایی و بی کسی باهام چه ها که نکرد.... تورو خدا تنهام نزارین، منو از عذاب وجدان راحت

کنین،هیچوقت،هیچوقت نمیتونم بدون شما به نفس راحت بکشم من نادون بودم و قدر شما و آبروتونو نمیدونستم تورو خدا دیگه بسه،دیگه تنهام نزارین...

همینطور که یه بند حرف میزد و اشک میریختم و اصلا موقعیتمو درک نمیکردم و به فکر آرایشم نبودم.....

یه وقت احساس کردم زانوهای پدرم خم شد و دستهای مردونشو دور بازو هام حلقه کردوبهم کمک کردتاسرپام وایسم توان ایستادن نداشتم ولی دستای پدرم انگار بهم یه توانایی میداد که پس نیوفتم بعداز اینکه روبروش ایستادم و همونطور که سرم پایین بود .هق هق میکردم نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم چون روشو نداشتم....

یهو دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بالا آورد و من تو چشماش برای اولین بار زل زدم و روی گونه ها و محاسن جوگندمیش اشک رو دیدم .باورم نمیشد پدرم که کوه غرور بود داشت گریه میکرد...پیشونیمو نرم بوسیدو گفت-وحیده؟؟؟بسسه بابا...امشب ناسلامتی عروسیتته...ولی فقط گریه بوداااا؟؟؟؟

انشالله دیگه از هم جدا نمیشیم بابا...یه نگاه به مهمونا بنداز فقط گریه کردن و اشک ریختن .بسسه بابا دیگه بسسه...برو خودتو مرتب کن بیا پیش مهمونا...بعداز وحید ومهدی خواست تامنو ببرن تو اتاق ولی من هنوز منتظر یه جمله ی کوتاه ازش بودم وتا اون جمله رو نمیشنیدم محال بود تکون بخورم...

قبل اینکه منو دست مهدی و وحید بسپره خودمو تو بغلش انداختم و پیراهنشو تو چنگم گرفتم و گفتم-بابا بگین که منو بخشیدین؟؟؟بگین که حلالم کردین؟بگین که دیگه تنهام نمیزارین؟؟خواهش میکنم بگین حلالم کردین....

حاج بابا سرمو که به سینش چسبونده بودم بالا آوردو گفت-مگه میشه پدرو مادر اشتباه اولادشونبخشه؟؟؟این تنبیه و دوری ازت یه خانم ساخته و بهت یاد داده قدر داشته هاتو بدونی باباالانم فقط برات آرزوی خوشبختی دارم بابا...برو،بروخودتو مرتب کن ومثل عروسها بشو بابا....

بعددوباره پیشونیمو بوسیدومنودست مهدی ووحیدسپرد اونا هم منو به طرف اتاقم بردن ویا سمن و فرشته بازم با کلی غرغر به دادم رسیدن و منو مثل اولش آماده کردن ودوباره شدم همون عروس اول شب....

بعداز انجام کارهام خانوادم به اتاق عقدم اومدن واز اول باهاشون روبروسی کردم بماند که این بین خواهرام طوری که من متوجه نشم چقد گریه کردن و اشک ریختن وکلی با خانوادم عکس گرفتم و فیلم ضبط کردیم و اونا بهم لطف داشتن و واسم هدیه آوردن و بعقیه ی مهمونا که تازه اومده بودن هم مارو شرمنده کردن و هدیه دادن و باخانوادم آشنا شدن و من از بی بی و عاطفه جون و مامان مهرانه خواستم پیشم بیان و اونا رو به خانوادم معرفی کردم واز محبتهای بی دریغ این دوسالشون واینکه هرکدوم برام مثل مادربودن گفتم ودر آخرهم مادرم دست بی بی رو بوسید و خواست دست عاطفه جون رو ببوسه که اون گفت ازاین کارش ناراحت میشه وبا اشاره به من رو به خانوادم گفت-وحیده واسه من فقط یه خواهر و یجورایی امانت دستم بوده ولی الان دیگه خیالم راحتته ...هم شمارو پیدا کرده وهم یه شوهر خوب که جه عرض کنم عالی و یه آقای به تمام معنا گیرش اومده و من خدارو شکر میکنم که ازاین امتحان سربلند بیرون اومدم وامانت دار خوبی بودم

#قسمت چهل و یکم: پارت دوم

با این حرف عاطفه جون تازه یاد لطفی که مهدی در حقم کرد افتادم و به طرف مهدی که داشت با وحید و دامادام صحبت میکرد رفتم و دستاشو گرفتم و اون چون غافلگیر شده بود ماتش برده بود دولاشدم و بوسه ای روی دستاش زدم و گفتم-هیچوقت این لطف تو فراموش نمیکنم...مهدی، تو بعد این مدت تنهای و سختی و بهترین و قشنگ ترین لطف خدا به من بودی و بهترین و زیباترین کارو برام انجام دادی ازت ممنونم و خداکنه لیاقت اینهمه خوبیتو داشته باشم و بتونم جبران کنم....

مهدی که از شک در او مد آروم دستاشو دور شونه هام حلقه کرد و پیشونیمو بوسید و گفت-این چه حرفیه عزیزم، خوشحالی امشب به خاطر خوبیهای خودته و اگه یادت باشه من بهت گفته بودم که برای رسیدن تو به آرزوهات همه کار میکنم و دیگه نمیزارم حسرت چیزی رو بخوری....

دیگه بهتر دیدیم مراسم عروسی رو رسمیش کنیم و یکم بزن و بکوب داشته باشیم آخه تا اون ساعت فقط مراسم گریه کنون بود بعد خوردن شربت و شیرینی مردا رفتن تو حیاط وزنا تو اتاق بزن و بکوب رو شروع کردن و کمی بعد از اون هم شام صرف شد و در آخر همه باهامون خداحافظی کردن و رفتن فقط مونده بودن خانوادم و خاله و بی بی و عاطفه جون که همه با کمک هم به خونه سرو سامون دادیم و یکم از کارهارو هم واسه فردا گذاشتیم....

با مهدی به سمت خونمون راه افتادیم البته خاله مهرانه پیش عاطفه جون و بی بی موند تا به قول خودش امشب و خوش باشیم موقع رفتن تو بغل بی بی و عاطفه جون کلی اشک ریختم آخه تو این دوسال همه ی خانوادم بودن و بهشون عادت کردم بیچاره بی بی پایه پام اشک ریخت ولی عاطفه جون که معلوم بود بغض کرده نه حرفی میزد و نه گریه میکرد ولی منو محکم تو بغلش فشار میداد که با صدای مهدی همدیگه رو ول کردیم.

مهدی-وحیده جان، ماهمین بغلیم ها؟؟ نمیخوای بری اون سر دنیا که؟! بازم از فردا صبح همینجا افتادیم من که خندم گرفته بود احم الکی کردم و گفتم-!!!!!!، مهدی حسمو خراب نکن دیگه!!! و دوباره عاطفه جون رو بغل کردم و بوسیدمش و بعد از کلی تشکر و خداحافظی از خاله هم تشکر کردم و بعدیه رو بوسی با اون به همراه خانوادم به طرف خونمون رفتیم و کل خونه رو که مهدی بعضی از لوازمشو تازه خریده بود بهشون نشون دادم و بهشون گفتم که ما با خاله زندگی میکنیم و پدر و مادرم کلی بابت این کارمون تحسین مون کردن....

پدرم از مهدی خواست تا باهم یه گپ کوچولو بزنن که من نفهمیدم چی بود ولی مادرم و خواهرام از این فرصت استفاده کردن و در مورد امشب کلی باهام صحبت کردن که من فقط سرخ و سفید میشدم و سرم پایین بود در آخر وقتی دیدم ول کن نیستن زدم کوچو علی چپ و گفتم-شمام امشب اینجا بمونین دیگه..... دیر وقت شده و واسه رفتن به سمنان دیره..

مادرم و خواهرام به هم یه نگاه کردن و زدن زیر خنده که حمیده گفت-اره کوچو علی چپ رو هم بلدیم....

مادرم-نه مادر میریم خونه خودمون همینجا فردا صبح هم یخورده وسیله و صبحونه واست میارم.

هرچی اصرار کردم که لازم نیست قبول نکردن و بعد از کلی روبوسی رفتن و منو مهدی تنها شدیم...

romaneshirin@

#قسمت چهل و دوم: پارت اول

هردوبه سمت اتاق خوابمون رفتیم و خواستم لباسمو عوض کنم ولی تازه یادم افتاد من اصلا لباسمو از خونه عاطفه جون نیاوردم همونطور گیج و سردرگم وسط اتاق ایستاده بودم که به مهدی چی بگم؟ آخه روم نمیشد که مهدی اومد طرفمو گفت- وحیده!! چرا سرپا ایستادی؟ کمکت کنم لباستو در بیاری؟؟

سرمو پایین انداختم و گفتم -لباسهامو نیاوردم اینقد این چند روز در گیر بودم و که یادم رفت و همش جاموند.

تک خنده ای کردو به سمت میز آرایش رفت و کشوهایشوباز کرد وبا اشاره به من فهموند که نگاه کنم منم جلو رفتم و تو کشو رو دید زدم که دیدم بله کلی لباس تو کشوها تا کرده و مرتب قرارداد داشت

بیشترشون لباس خودم بودن وبعقیه هم نو بودن چون هنوز مارک داشتن .ممنون عاطفه جون بودم و میدونستم کارخودشه ازبین لباسام یه بلوز استین بلندویکم بلند گرفتم و بایه شلوار گشاد وبا هزار سرخ و سفید شدن از مهدی خواستم ازپشت بند لباسمو باز کنه و بعدش به سمت حموم رفتم و لباسمو در اوردم و تو رختکن آویزونش کردم ویه دوش گرفتم یعنی با مکافاتنی سنجاقهارو باز کردم پدر دستم و پوست سرم در اومده بود...

بعديه دوش حسابی که ازشر موهای تافت زده و صورت ارایش کردم راحت شدم لباسمو پوشیدم وبه سمت اتاقمون راه افتادم که دیدم مهدی لباساشو بایه دست تیشرت وشلوار خونگی عوض کرده و منتظرم نشسته با دیدنم لبخندی زدو گفت-عافیت باشید...لباست چه اندازس!!!مثل اینکه مامان و عاطفه جون خبراز سلیقه و سائزت هم داشتن آخه خیلی بهت میادبعد چشمکی زدو منم سرخ شدم از این کارش و یه بی حیا نثارش کردم...

به سمت میز آرایش رفتم و موهامو حسابی خشک کردم و برس کشیدم وبه دست و صورتم کرم مرطوب کننده زدم که گرمایی دور بدنم احساس کردم از تو آینه یه نگاه بهش انداختم که آروم منو ازپشت بغلم کرده و دستاشو دورشکم حلقه کرده بود آروم سرشوبه پشت گردنم چسبوند وقتی نفسهای گرمش به تنم میخورد یجوری میشدم از تو آینه نگاه کردنش دست کشیدم و سرمو پایین انداختم و خودمو به آغوش گرمش و دست سرنوشت سپردم واز امشب دوره ای جدید از زندگیمو شروع میکردم....

romaneshirin@

صبح با صدای زنگ در چشمامو باز کردم که دیدم مهدی داره لباس میپوشه مثل اینکه دوش گرفته بود چون موهاش خیس بود و وقتی دید زنگ یکسره شده سریع خودشو جمع و جور کردو به سمت در رفت و بازش کردم که از وضعیتم جلو مهدی خجالت میکشیدم سریع بلندشدم و تا مهدی با افراد پشت در که معلوم بود چیزی آوردن سرش گرم بود لباسمو پوشیدم و دوباره به رختخواب رفتم از به یاد آوردن دیشب خندم گرفتم. اولین شب زندگی جدیدم با مهدی که با آرامش و مهربونی بهم کمک کرد تا ازدنیای دخترنم خداحافظی کنم و وارد دوره ی جدیدی از زندگیم بشم و ازش بخاطر این ادب و فرهنگش ممنون بودم.

بازم تو فکر بودم که متوجه شدم مهدی وارد اتاق شده اومدو کنار تخت ایستاد و با لبخند نگاهی بهم انداخت و گفت-سلامم خانم.....بیدار شدی؟

-آره، همه اومده بودن؟ چی آوردن؟

مهدی-آره، مامان من، عاطفه جون و مادرتو اومده بودن و کلی واست خوردنی آوردن. کی بیدار شدی؟ پس چرا بیرون نیومدی؟
-راستش.....راستش..یکم ساختم بود.

بعدش سرمو پایین انداختم...

مهدی قهقهه ای زدو خودشو پرت کردو تخت و نیم خیز شد به پهلویش و گفت-چرا عزیزم؟ مگه کار اشتباهی انجام دادی؟ اتفاقا اونا وقتی شنیدن هنوز خوابی کلی خندیدن و رفتن خونه عاطفه جون و گفتن استراحت کنی. الانم اگه حالت خوبه پاشو یه دوش بگیر و صبحونه بخور تا ضعف نکنی.

باشه ای گفتم و خواستم از تخت پایین بیام که مهدی خودشو رو تخت سمت من کشیدو نشست و دستامو گرفت و توچشمام زل زدو گفت-وحیده.....ازت ممنونم که دیشب تحملم کردی و بهترین شب زندگیمو برام ساختی...

اینقداز این حرفش خجالت کشیدم که عرقی که از مرزهای پشتم سر میخورد رو احساس میکردم و گرمای صورتمو که از سرخ شدنم خبر میداد. سرمو تا تو یقم پایین آوردم آخه روم نمیشد تو روش نگاه کنم.

دستشو زیرچونم قرار دادو سرمو بلند کردو بوسه ای روی پیشونیم زدو گفت-چرا سرخ شدی؟ باید به این شبها عادت کنی چون از این به بعد تکرار میشن پس بامن راحت باش و اگه توهم نظر یا خواسته ای داری حتما بگو عزیزم. زن و شوهر تو حریم خصوصیشون نباید خجالت راه بدن چون به خودشون و همدیگه ظلم میکنن پس دوست دارم تو رختخواب مشکلات، رودر و ایسی و خجالت و کنار بزاری و صمیمیتمون چندبرابر باشه و یه نکته ی دیگه اینکه هیچوقت، هیچوقت به هیچ دلیلی جای خوابتو از من جدا نکن...باشه عزیزم؟؟؟

همونطور که دستش زیر چونم بود سرمو به معنی باشه تکون دادم ولی بازم چشمام به یقه ی لباسش بود چون روم نمیشد تو چشمات نگاه کنم دوباره پیشونیمو بوسید و زودتر از من از رو تخت بلند شد و زیر بغلمو گرفت و کمکم کرد بلندش ولی کمی تو

کمر و شکم درد داشتم که از جمع شدن صورتم اینو فهمید گفت-حالت خوبه؟مادرت واست جوشونده و کچی آورده برو دست و صورتتو بشورتا برات بیارم..میخوای صبحوونت رو روتخت بخوری؟

romaneshirin@

#قسمت چهل و سوم :پارت اول

با این همه لطف و محبتش خودبه خودلبم به خنده باز شدو ازاینکه درکم میکردممنونش بودم و همونجوری که اون میخواست خجالت و کنار گذاشتم گفتم-مرسی ازاینکه به فکرمی...یه دوش آب گرم بگیرم بهترمیشم فقط بی زحمت این روتختی رو بندازش تو ماشین لباسشویی..واسه صبحونه میام تو آشپزخونه.

بعداین حرفم مهدی نگاهی به روتختی انداخت و به سمت تخت رفت و روتختی رو برداشت و برد بندازه تو ماشین وهمونطور که داشت میرفت گفت-پس تاتودوش بگیرى من میزو میچینم و جوشوندتو آماده میکنم.فقط یکم عجله کن که من ضعف کردم خانمم

منم سریع حولمو برداشتم وبه سمت حموم رفتم وبه دوش اب داغ گرفتم واولین صبحونه ی دونفرمونودر کنار مرد زندگیم خوردم وباهم میزوجمع کردیم و ظرفاروشستیم واین بین مهدی کلی با کارهاش منو خندوند...من همونطور که به کارهاش میخندیدم صدهازاربارخدارو بخاطر داشتنش شکر میکردم....

کارمون تقریبا تموم شده بودکه گوشی خونه زنگ خورد ومهدی رفت و گوشيو برداشت و ازحرف زدنش معلوم بود که عاطفه جون پشت خطه.بعداز قطع کردنش گفت-وحیده جان؟؟بیالباس بیوشیم که ناهاردعوت شدیم خونه همسایه....

ازکلمه ی همسایش خندم گرفت و گفتم-همسایه؟؟؟؟

مهدی-آره دیگه،پس چی؟؟؟همسایمون دیگه؟؟؟؟!!!!

باهم خندیدیم و باهم لباس پوشیدیم و به سمت خونه همسایه(خخخخخ)راه افتادیم...

واااااااااا...چقداز اینکه الان بایدباهاشون چشم توچشم بشم خجالت میکشیدم ولی مهدی عین خیالش نبود.

بعدازورودمون همه دست زدن و باهم روبوسی کردیم و اونا هم کلی سربه سرمون گذاشتن ومن فقط سرخ وسفید شدم.داشتم آب میشدم اما ماشالله مهدی رونبود که سنگ پا قزوین و میگفت نیا من هستم...جواب همشونو با پرویی و دندون شکن میدادوباهر جوابی که میداد تا چشمم بهش می افتاد چشمکی به من میزد و بی بی جون هم دعواشون میکرد که اینقد سر به سر بچم نزارین ازخجالت اب شد طفلی....

اولین نهار زندگی مشترکم تو خونه ی عاطفه جون ودر کنار مامان مهرانه،مادرم،وحید،حمیده،سعیدهعاطفه جون، بی بی عزیزم
ومرد زندگیم خوردم وتا غروب باهمشون گفتم و خندیدم...

ولی تغییر رفتار خواهرام و برادرم واسم خیلی تعجب آور بود اونایی که تنها حرفم باهاشون فقط سلام و خداحافظی بود الان این
صمیمیتشون خیلی شوکم کرده بود ولی دروغ نگم خیلی خوشحالم بودم که حداقل الان این دوریها اونا روبهم نزدیکتر کرده
ودیگه باهم مثل خواهر صمیمی برخورد میکردیم دیگه به گذشته نباید فکر میکردم و بایدازاین فرصت ها نهایت لذت رو میبردم
آخه آدم تا وقتی چیزی رو داره قدرشو نمیدونه همین که مدتی اونو نداره بیشتر دلش میخواد

دوباره داشتم به گذشته ی تلخم فکر میکردم که با خودم گفتم تا کی باید گذشته رو مرور کنم به قول مهدی عزیزم دیگه
حسرت تموم شد باید به فکر آروزهام باشم و آینده ی خودمو مرد زندگیمو بچینم .ازفکر بیرون اومدم وکنارشون و پایه پاشون
گفتم و خندیدم.

romaneshirin@

#قسمت چهل و سوم:پارت دوم

دیگه طرفای غروب بود که مادرم اینا خواستن برن خونه هرچی مااصرار کردیم قبول نکردن و گفتن که پدرم و دامادام خونه
منتظرشون هستن و بعداز خداحافظی رفتن .

وماهم به طرف خونمون رفتیم .شب مادرم با خونه تماس گرفت و مارو واسه فرداشب دعوت کرد واسه پاگشا البته از همه ی پنج
نفرمون خواست تا بریم و منو مهدی به زور بعقیه رو راضی کردیم....

صبح اصلا یه شور خاصی داشتم واسه رفتن دوباره به خونه پدرم بعداز سه سال....

تاظهر کارهامو انجام دادم و یه سر به بی بی زدم وناهارمونو که آماده کرده بودم بردیم و باهم خوردیم چون عاطفه جون نبود واونم
تنها بود بعداز نهار یکم به بی بی رسیدم واسه شب امادش کردم بماند که چقد اصرار داشت دیگه بی خیال بشم و هی میگفت-
توتازه عروسی نباید دیگه به من برسی و

ولی من گوشم بدهکار نبود

بعداومدن به خونه یه دوش گرفتم و خواستم کمی استراحت کنم که دیدم پیشنهاد داده منو خودش جلوتر از بعقیه بریم ومن
کمی به مادرم کمک کنم از مامان مهرانه عذر خواهی کردم وازش قول گرفتم که حتما با عاطفه جون اینا بیاد واونم قبول کرد.
بامهدی به سمت خونه مادرم راه افتادیم.

برای رفتن دوباره بعد این مدت به خونمون یه حسی داشتم نمیدونم این حس استرس بود یا ذوق، مرور خاطرات تلخ خودم، نمیدونم ولی هرچی که بود واسم این دیدارو لذت بخش کرده بود.

بعد از رسیدن و ورودمون به خونه مادرم واسمون اسپند دود کردو کلی سروصدا راه انداختیم وباهم به طرف مبلها رفتیم و نشستیم. مهدی بیچاره انگاریکم خجالت میکشید که من تعجب کردم ولی تعجبم وقتی بیشتر شد که لحظه ی ورودمون پدرم، وحید و دامادام خونه بودن آخه این وقت روز اونا باید سرکار باشن....

بعد از کمی نشستن و حرفهای معمولی وقتی دیدم مهدی با حرف زدن با دامادام و پدرم و وحید سرش گرمه آروم بهش گفتم که میرم یه سر به اتاقم بزنم. واونم گفت برو راحت باش...

به سمت اتاقم رفتم و درشو اروم باز کردم چون دم غروب بود اتاقم تاریک بود بعد روشن کردن لامپ اتاق دیدم که اصلا دست نخورده مونده و انگار نه انگار که سه سال بی صاحب افتاده بود به سمت تختم رفتم و روشو دست کشیدم و بعد روش نشستم و غرق گذشته شدم. نمیدونستم باید به چی فکر کنم به نادونی و خودخواهی خونه پدرم یا تنهایی و بدبختی زندگی با آرمان یا دوسال قبل که شاید یکم آرامش داشتم ولی تنهایی و دوری و عذاب وجدانم ول کنم نبود... نمیدونم چقد تو فکرم غرق بودم که اصلا متوجه ورود مادرم نشدم....

به قالی کف اتاق زل زده بودم و غرق فکر بودم که احساس کردم تشک تختم تکون خورد، رومو که برگردوندم دیدم مادرم آروم کنارم نشسته وقتی تو چشماش زل زدم دریای چشماشو به وضوح دیدم که یا دل خالی کردن نداشت یا بغضش بهش اجازه نمیداد خالی بشه.... با همون صدای بغض دارش گفتم- به چی فکر میکنی مادر؟؟؟

من که از دیدن اتاقم و دیدن اشک چشماش مثل خودش بغض کرده بودم گفتم- به روزهایی که داشتمتون و قدرتونو ندونستم، به روزهایی که نداشتمتون و واسه شنیدن صداتون تشنه بودم واسه دعوای حاج بابا و سرزنشهای شما و حمایت های یواشکیتون. نمیدونین مامان این اشتباه چه تاوان سختی ازم گرفت.....

روی نگاه کردن به چشماشو نداشتم سرمو پایین انداختم و گفتم- بخاطر کارهای بچگانم آبرو و حیثیت تون رفت ومن بد تاوان دل شکسته ی شما و حاج بابا رو دادم، از عذاب وجدان و حس گناه شب و روز نداشتم. چندبار قصد اومدن کردم ولی هربار با خودم گفتم پیام وضع رو بدتر میکنم باخودم میگفتم (خودم کردم که لعنت بر خودم باد) شب و روز چشمم به قاب عکس شب یلداتون بود و تو دلم از تون طلب حلالیت داشتم.

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای حاج بابا رو شنیدم که گفت- هیچ پدرم مادری بجز خیر و صلاح برای اولادش چیزه دیگه ای نمیخواه اگه من بهت سخت میگرفتم فقط به خاطر خودتو آبروت و ما و آبرومون بود درسته یکم سخت گیر بودم و زیاده روی میکردم ولی به همون خدای بالای سر قسم بخاطر خودت و خودمون بود.

romaneshirin@

بعد از اون اتفاق ماوضع روحی خیلی بدی داشتیم وقتی اومدم محضروزی رسن دازدواجتو امضا کردم مستقیم رفتم امامزاده و تا شب خونه نیومدم فقط اشک ریختم و خدارو صدازدم و گله کردم از قسمتم و سرنوشتتم و گله کردم که این اشتباه تو تاوان چه اشتباهی از طرف من بود که با این کار تو مجازات شدم. استخاره کردم و دیدم خوب نیومده، درسته طردت کرده بودم ولی نگرانت بودم حرفهایی که از روی عصبانیت زده بودم عذابم میداد بالاخره هرچی بودی اولادم بودی و شب و روز سر نماز از خدا میخواستم مهتر تو تو دلم بندازه و حلالت کنم آخه بامن و آبرو اعتبارم و غرورم بد کرده بودی. داشتتم نرم میشدم و خودمو واسه حلالیت قانع میکردم که پسر حاج سیفی آرش اومدو گفت داری طلاق میگیری بازم زدم به سیم آخرو بیرونش کردم از حجره اون داشت از سختیهای تو میگفت ولی من که دیگه اختیار مونداشتم اجازه ندادم حرفشو ادامه بده و با دادو بیداد بیرونش کردم ولی بازم بعدش پشیمون شدم که چرا یکم حوصله بخرج ندادم تا یکم از تو و حال و روزت بگه. همیشه این زود جوش بودنم کار دستم میداد بازم به امامزاده رفتم و استخاره کردم ولی ایندفعه خوب اومد. وقتی اومدم خونه و از ماجرای اون روز گفتم حال مادرت بد شد البته مادیکه خیلی کم اینجا میموندیم و بیشتر سمنان بودیم ولی بعد از پیچیدن ماجرای طلاق تو درو همسایه و فامیل کلا رفتیم سمنان و این خونه رو خالی رها کردیم. تا یه مدت قبل مهدی به دیدنم اومد از رفتار معقولش خوشم اومد و وقتی از من خواست و خواهش و التماس کرد تو عروسیتون شرکت کنیم یه محبتی از تو تو دلم افتاد بازم به کتاب خدارو آوردم و استخاره کردم ولی ایندفعه هم خوب اومد ولی در ظاهر بهش گفتم ما نمیایم و زیاد بهش رو ندادم... چیکار کنم بابا اخلاقم همینه....

دیگه دلم نسبت بهت نرم شده بود چون مهدی از خانمی و وقارت گفت و با خودم گفتم حاج چراغی دخترت دیگه عاقل شده.... بعد رفتن مهدی حال مادرت بد شد و سخته کردو افتاد گوشه مریض خونه من تو نگاه مادرت و خواهرات و برادرت خواهش رو میدیدم ولی غرورم اجازه نمیداد ولی بهتر دیدم رو حرف خدا حرف نزنم و حلالت کنم و بیام عروسیت و حالا خدارو شکر میکنم بعد این سه سال اون وحیده ی سرکش و خودخواه یه خانم با وقار و عاقل شده و یه شوهر خوب گیرت اومده.

بعد این حرف پدرم احساس کردم دستام که تو دستای مادرم بود فشرده میشه اول یه نگاه به دستامون و پشت بندش به صورت مادرم که خیس اشک بود نگاه کردم و خودمو تو بغلش جا کردم و اروم اشک میریختم. مادرم اروم دستاشو از دستام جدا کرد و همونطور که پشتمو نوازش میکرد گفت- چه شب ها و روزهایی که تو این اتاق دوراز چشم بعقیه گریه کردمو اشک ریختم و نماز خوندم و واسه سلامتیت دعا کردم تا به راه راست هدایت بشی مادر... نمی دونستم تو خونه حاج سیفی چی بهت میگذره دیگه حتی روزه و جلسات و بازار هم نمی رفتم که مبدا کسی از دهنش در بره و در مورد عروس ناخونده ی حاج سیفی بگه و من داغون تر بشم شب و روزم یا دارو های آرامبخش بودو بیمارستان یا این اتاق و گریه.... الهی دیگه اون روزا برنگرده مادر

وقتی حرف مادرم تموم شد سرمواز بغلش بیرو آوردم و روبه هردو تاشون گفتم- خدا کنه همتون از ته دلتون حلالم کرده باشین....

مادرم سرمو بوسید و گفت- ما بخشیدیمت مادر مگه میشه پدرمو مادر بچشونو نبخشن.

هنوز حرف مادرم تموم نشده بود که مهدی و وحید داخل اتاق شدند جو رمانتیک مارو بهم زدند و حس مونو خراب کردن (خخخخخ)

ولی بدم نشد با شوخی هاشون حال و هوامونو عوض کردن و ما دوباره به جمع برگشتیم و بعد چنددقیقه بی بی و مامان مهرانه و عاطفه جون هم اومدن و بعقیه ی مهمونی با خوبی و خوشی تموم شد و موقع اومدن پدرم یه ماشین بهمون هدیه داد و ما کلی ازشون تشکر کردیم و برگشتیم خونمون...

romaneshirin@

دوهفته از ازدواجمون میگذشت و ماهرشب یه جا دعوت بودیم حتی آرش و یاسمن هم دعوتمون کرده بودن و من شب پاکشامون خونه آرش دلم طاقت ندادو سوالی که تو مغزم بود رو پرسیدم وروبه یاسی موقع شستن ظرفها گفتم-یاسی جون؟؟؟ یه سوال بپرسم؟؟؟

یاسمن-جونمبگو

-چرا آرمان واسه عروسیمون نیومد اونکه قبل عروسی واسه کمک با آرش بود چیشد واسه شب نیومد؟؟؟

یاسی نگاهب بهم انداخت و گفت-آخه ..آخه میگفت روم همیشه تو چشمای وحیده نگاه کنم....نمیدونم شاید هنوز حس عذاب وجدان ولش نکرده نمیدونم ولی دیدی که فرشته رو فرستاد خودش رفت ماموریت آخه چندماهی میشه که تو یه شرکت تجاری کار میکنه این ماموریت بهونه ی خوبی بود واسه نبودنش....فکر کنم آرمان در مورد خانوادت و اینکه مهدی به دیدنشون رفته میدونست و احتمال داد اگه اونا بیان واسش ساخته اینو بعدعروسی گفت بهمون وگفت -جواب حاج چراغی رو چی میدادم وچی میگفتم،میگفتم دخترتونو،تو بدبختی ول کردم رفتی پی عشق و تفریحم میگفتم بخاطر اینکه به زور عقد شد چقد سختی کشیدو سبزی پاک کردو ترشیو مربا درست کرد تا گشنه نمونه ولی من حتی حالشم نمیپرسیدم چی میگفتم خودمم از روی اون دختر شرمنده بودم و دلیل دیگشم این بود که یه وقت خانوادت بیان و با دیدنش نتونن خودشونو کنترل کنن و بحثی پیش بیاد.....

انگار باحرف یاسمن قانع شده بودم و دیگه اصلا به این موضوع فکر نکردم.....

دیگه زندگی به روال عادی برگشت و من دانشگاه و خونه و مهدی سر کار سرمون گرم بود باهم صبح از خونه میزدیم بیرون و ظهر باهم برمیگشتیم تمام کارهامو انجام میدادم ودر کنار خودمو زندگییم مثل قبل از بی بی هم مراقبت میکردم شاید نه به اون جدیت ولی حواسم بهش بود.عاطفه جون و خود بی بی اصرار داشتن که بی خیالش بشم ولی منو مهدی ول کن شون نبودیم چون من مدیون این مادرو دختر بودم....

زندگی خیلی بالا و پایین و خوشی و غم داره و اینها برای همه هست و به قول عاطفه جون که میگفت فقط اندازه و نوعش فرق میکنه...منم الان وقتی به اون روزها فکر میکنم خیر و صلاحم رو در اونچه که خدارقم زده میدونم و خیلی جاهای دیگه دیدم و باور کردم این حرف رو که، هیچ کار خدا بی حکمت نیست. ومن حکمت اون اتفاق رو در این دونستم که الان یه خانواده ی عالی و مهمتراز همه اینکه باید قدر اونچه که دارموبندم

romaneshirin@

سلام دارم خدمت اعضای محترم و عزیز کانالم.امروز پارت آخر رمان (گذشته ی تلخ و آینده ی شیرین)رو میزارم و از شنبه رمان دومم رو شروع میکنم این چندروز استراحت رو خواهش میکنم لف ندین و همراهم باشین

#قسمت و پارت آخر:

امروز از اون روزها چندسال میگذره وچقدرهم زود گذشت مثل برق و باد.

منو مهدی دارای سه تا بچه هستیم و تو همون خونه ی مامان مهرانه زندگی میکنیم و من به آرزوم که معلم شدن بود رسیدم و چندسالی میشه که تدریس میکنم مامان مهرانه پا به پام کمکم کرد ولی الان خیلی پیرو فرتوت شده و یه گوشه ساکت و آروم مثل یه فرشته ی مهربون میشینه و قرآن و دیوان حافظ میخونه.خدا بهم دوتا دختر به اسمهای مهلا و مهسا داده و یه پسر به اسم مهران .

مهدی هم یکی از متخصصین برق شده و پروژه های بزرگ رو به عهده میگیره....

عاطفه جون یه سال بعداز ازدواج ما ازدواج کرد با یکی از هم کارهاش که همسرش فوت کرده بود از قضا دختر اون مردهم شاگردش بودو تو مدرسه اونو واسه باباش میپسنده ازش خواستگاری میکنه و باهم ازدواج میکنن

بعداز ازدواج عاطفه جون چون من دوتا بچه پشت سرهم داشتم بی بی جون به کمک مامان مهرانه اومد ورسما پیش ما موند و خیلی واسم غنیمت بودن ولی دوسال بعدش بی بی مهربونمم فوت شدتازه اول کارمم بود دوتا بچه کوچیک و مرگ بی بی داغونم کرده بودن وبدتر از من مامان مهرانه بود که دوست و همدمشو از دست داده بود ولی بازم کنار اومدیم و عادت کردیم ولی هنوزم اخرفته ها باعاطفه جون دور هم خونه یکیمون جمع میشیم و من هنوز با ارش و یاسمن در ارتباطم اونام دوتا بچه دارن وگاهی بهم سر میزنیم و دورادور خبر ارمان و فرشته رو هم دارم اخه گاهی تو مجالس و عروسیهای اقوام همدیگه رو میبینیم اونام دوقلو دارن که از مهلای من یکم کوچیکترن.....

امروز که به اون روزها فکر میکنم و سختیها و تنهایی هامو به یاد میارم مطمئن میشم به اینکه سرنوشتم همین بوده شاید تو اون دوره کمی تقدیرم سخت و تلخ رقم خورده باشه ولی در آخر شیرینی و لذتش ارزششو داشت ...اون روزهارو هم شکر و این روزهارو بیشتر شکر....

از خدا به خاطر این همه خوشبختی که بهم داده روزی هزار بار شکر کنم بازم کمه و به قول بی بی خدایامرز این خوشبختی نتیجه ی صبرم بوده که خدا نادیده نگرفته بهم داده و در کنار اون گذشته ی تلخ آینده ای شیرین برام رقم زده.....

در پایان از تمام شما دوستان و همراهانم ممنونم که اگه اشتباه یا کم و کسری در نوشته هام بود نادیده گرفتین و منو تا اینجا تنها نذاشتیناز تمام اعضای کانالم کمال تقدیر و تشکر رو دارم و لطفا بمونین چون رمان دومم رو دارم آماده میکنم و میزارمش واستون پس لف ندین و در عوض دوستاتونو بیارین

romaneshirin@

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com